بسم اللہ الرحمن الرحیم

پس از حمد و ثنای ملک العلام و نعت رسول مجتبی محمد مصطفی علیہ الصلوٰۃ والسلام
و منقبت آل اطہار ذوی الاحترام و محمدت اصحاب کرام بر رای بیضا ضیای
سخنوران عالی مقام عالی و منطبع باد کہ چون بہنگام اورنگ آرای محمد اکبر بادشاہ
غازی سنہ ۹۶۵ ہجرت النبوت مولانای رعنا بن شیخ الاسلام حسب الحکم
قضا نظام بادشاہ ممدوح الایام زینت بخش مسند قضای پرگنہ دریاآ
زان آن تا زمان حیات حضرت قبلہ گاہی و استاد
ش صاحب متخلص عاصی طاب ثراہ اکثری از
خدا بخش متخلص شائق ساکن قصبہ خاص
رہ بنکی متعلقہ صوبہ اودہ بعلم و فضل بہرہ

ولوای حق پرستی می افراشتند الاّ این ذرہ نور د بادیہ ہیچمدانی و بستہ سلاسل نادانی را یکی از ہزار و اندکی از بسیار لیاقت صوری و معنوی نصیب نگشت بلکہ بالطبع شیشہ بلند نامی بزرگان را بسنگ جہل و بدلیاقتی ہا درہم شکست اصلا سرمایہ لیاقتی در خود نداشت کہ حرفی بصفات اکابران آفاق تحریر می ساخت لیکن نازم بر فضل و خداوندی کریم کارساز مطلق و بذل توجہات حضرت پیر مرشد برحق قبلہ ارادت کیشان کعبہ طریقت اندیشان مبارز میدان مجاہدہ مجاہر الوان مشاہدہ سلطان العارفین برہان المدققین خلیفہ الٰہی علامہ نامتناہی عاشق زار رسول مختار بی نیاز از جملہ تعلقات روزگار بہین گوہر کان ارتضی اولاد خاص حضرت امام موسی رضا علیہ التحیۃ والثنا حقیقت آگاہ حاجی وارث علی شاہ صاحب اللّٰہم اوصلہ الی اقصی المقاصد والمرام وخلد ظلالہ علی المفارق الانام الی یوم القیام

رباعی

شد عرصہ جہان چو بہشت برین جوان	از فیض ذات پاک شہنشاہ دو جہان
دستاورا بابر نشاید شبہہ کرد	چون بذرہ بذرہ این بدو قطرہ قطرہ آن

المرام ہرگاہ چند اوراق بطریق ملفوظات بذکر آن قدوۃ الانام از قلم این ناکام بانجام رسیدند و بزیور پسندیدگی طبع ہمایون مجلی گردیدند روزی از پیشگاہ

آنفای جاه ارشاد برای تصنیف غزلیات چند گردید هرچند عذر بی مایگی ازین طرف
بمیان رسید لاکن عذر بے متلقی بقبول نگشته بکرر بهمان خصوص ارشاد
قدر بنیاد بنفاذ انجامید لاجرم قلم بر داشتم و به تسطیر غزلی چند
همت برگماشتم بالله التوفیق و هو المستعان اگر این پر دگیان حجله
غیب را ظاهراً و باطناً از زادهای طبع این هیچمیرز تصور زیده آید
وقعی ندارد و اگر باطناً جوشش زده دریای مواج خاطر ملکوت مناظر
فهمیده شود محتمل بر انست که مرکوزات باطن قدس مواطن براه احتجاب
پرده خفا از زبان این هیچدان سرزده باشد چنانکه گفته اند +

	رباعی	
هرچه باشد در دلِ صاحبدلان		می کند تشریح سنگ بی زبان
چون ز اعجازِ شهِ کون و مکان		سنگ شد گویا بدستِ کافران

درینصورت هر غزل گنجینۂ اسرار یست و هر سطرش سلک
گوهر آبدار آنحضرت هنگام ملاحظه بر هر غزلها آفرینها گفتی و کلمه تحسین
بر زبان رفتی از انجاکه شاهد این نظم تشریف پسندیدگی و اصلاح پوشید
امیدی دارم که مقبول خواطر پیروان پیر مرشد خواهد گردید
وچند شواهد سخنی که از حجله خاطر اقدس بر منصه تصنیف جلوه
ظهور انداخت آنها را راقم زیب افزای محفل اوراق هذا ساخت

وزادهای طبع خود را تو گویی که به پیشِ خدمتی آن عرایش زیبا بر گماشت

قطعه

مرتب گشت چون از فیض وارث ⁂ بدیوان بست هستا این مخزن فیض
چو رضوان کرد سیر این گلستان ⁂ بگفتا سال و نامش گلشن فیض ۱۲۹۰

واضح باد که اگرچه جمله غزلهای این گلشن فیض مقبول خاطرِ عاطرِ انجمن عموماً اند امّا غزلی چند که مشتمل صنایع بدایع بوده اند خصوصاً لهذا این گلشن فیض را منقسم به چار چمن کرده شد الٰهی نفع رسان شایق باد چمن اوّل [illegible]ی بران غزلهای که مستوجب فهم مبتدیان باشد چمن دوم [illegible] بر غزلهای نظارت افزای چشم نظارگیان چمن سوم حاوی صنعتهای رنگارنگ چمن چهارم متضمن بر مخمس و مستزاد و قصاید وغیره و خاتمه کتاب ⁂

امیدی دارم از عشاقِ دلریش ⁂ خصوص از عاشقان مرشدِ خویش
که چون چشمی برین دیوان کشایند ⁂ درین گلشن بپای چشم آیند
اگر بینند سهوی یا خطای ⁂ نگذرند از ره عفو و عطای
[illegible]شاه وارث یا الٰهی ⁂ رسد این نظم از مه تا بماهی

چمن اوّل

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای بصفات ذات تو گنگ زبانِ انبیا
ہمچنان حمد تو نطق تمام اتقیا

ایکہ بریست از خیال حسن جمال لایزال
مہر و مہ ہست پیش تو ہمچو چراغ کم ضیا

چرخ بلند زینہ ایست از حرم جلال تو
پایۂ پست تخت تو ہست عرش در علا

سوی حریم خاص تو راہ نبرد ہیچکس
پاک ترست باغ تو از شجر و گل و گیا

آمدہ بر درت وارث بی نوا گدا
با زادب شکستہ و بستہ دو چشم از حیا

کرا یارا کند حمد خدا را
کہ یارد تا بدام آرد ہما را

بکوی معرفت کی راہ باشد
خیال و وہم اربابِ صفا را

رسائی نیست بر قصر بلندش
کمندِ فہم اصحاب ذکا را

بگلزارش سے گلے باری ندارد — که راهش پی کند پائی صبا را

اگر خواهی نجات خویش شایق
بگو نعت جناب مصطفیٰ را

کنم نعت شه هر دو سرا را — که حکم او بگرداند قضا را

زهے مشاطهٔ فکر رسایش — فروغی میدهد روئی رضا را

هدایت یافت از نامش دو عالم — نهایت داد ذاتش انبیا را

بخلوت خانه مدح بلندش — نگنجایش بود چون و چرا را

صدف سان پُر دُر آری گریه پیشش — برافرازی دمے دست دعا را

ز گیسویش شب قدر است بیقدر — چه نسبت با رخش شمس الضحیٰ را

گرفتم گر شوی شایق چو سحبان
چگوئی مدح محبوب خدا را

ساقیا بکشا در میخانه را — باده در ده چون من مستانه را

ایکه چشم مست تو دیوانه کرد — صد هزاران عاقل و فرزانه را

پیش رندان واعظا حرفی مگو — گو حدیث مطرب و پیمانه را

نیست این خال سیه بر روی تو — شد مگر بر شمع جا پروانه را

قصه خوانی گو که وقت خواب او — گوید از حالات من افسانه را

درگذشت از خانمان و جان و تن — هر که دید یک جلوهٔ جانانه را

حالِ زار وارثِ شوریده
سوخت جانِ خویش و هم بیگانه را

نقاب از روی پر انوار بکشا	سحر شد نرگس بیمار بکشا
دمِ نزع است بیمار غمت را	چو عیسی لعل شکر بار بکشا
دلا صد پاره کن خود را چو شانه	گره زان طرّهٔ طرّار بکشا
خریدارت شود کانِ بدخشان	دمی دُرجِ دُرِ شهوار بکشا
صبوحی بایدم برخیز ساقی	درِ خمخانهٔ خمّار بکشا
سپر کن سینه و سر را بکف نه	قدم در راهِ آن دلدار بکشا

حیا و عشق را جنگ است باهم
چو شایق سر بازار بکشا

نگارا چهره پر نور بنما	نگویم متصل از دور بنما
گشادی زلف و بستی پرده بر رو	قمر اندر شب دیجور بنما
بحسن خویش مغرورست لیکن	دمی آن روی رشکِ حور بنما
خراشِ سینه را تا کی پسندی	علاجِ خاطرِ رنجور بنما
زنم مانند موسی سر بهر کوه	دگر آن روشنیٔ طور بنما
اگر زخمی رسد از ناوک او	دلا آن زخم را ناسور بنما

بداغ سینه سوزانِ شایق

خدارا مرهم کافور بنما

هست تدبیر جانفشانیها — نیست پروای زندگانیها

کیست از عاشقان که بر نعشم — نکند آه و نوحه خوانیها

موشگافی که میکند شانه — کرد گستاخ مهربانیها

هرچه دیدم نمی توانم گفت — کرد خاموش بی زبانیها

شایق از بی نشان نشان چه دهد
کرد مجبور بی نشانیها

اگر آن ترک یغمای کشد تیغ ستم آرا — نیارد تا سپرداری کند اسکندر دارا

در آید در مصاف و اگر بهرام از گردون — نمیدانم که بگذارد دمی برجای خود پارا

بلعل و گوهر و دُر ها ندارد هیچ تشبیهی — کجا نسبت بدندانش بود عقد ثریا را

ز فرط بدگمانیها که میدارم بدل پنهان — نمیخواهم که بیند آئینه آن [illegible] زیبا را

دلم را ذوق عشقی کو دلی در چشم نابینا — چنان چشمم که بدمستی کند بدنام صهبا را

حدیث مطرب بینا چه پرسی از من شیدا — نشد مکشوف این نکته کدامی مرد دانا را

گرفت اطراف عالم را محیط امروز ای شایق
مگر سیل سرشک تو بجوش آورد دریا را

گر آن خسرو بیاد آرد من مجنون شیدا را — فدائی لعل شیرینش کنم صد جان لیلا را

دهد گر بهر جان بخشی صلای عام در عالم — شکستی آورد بر چرخ بازار مسیحا را

بیک نظاره اش دارند حیرت چشم گویها
بچشم نرگس مستش چه نسبت هست شهلا را

متاع اطلس خود را فلک صد بار آراید
نیرزد هیچ گر ناید پسند آن یار زیبا را

مرا از وعدهٔ امروز و فردا شاد می داری
یکی کن ای ستمگر وعدهٔ امروز فردا را

اگر آن غیرت یوسف نقاب از رخ براندازد
ز سر شور جنون پیدا کند جان زلیخا را

بخونریزی عشاقان نمی ترسی تو از داور
نباشد اینچنین ناترسناکی هیچ ترسا را

گرفتم شائق مضطر شکیبد با خیال او
چسان **وارث** دهم تسکین جان ناشکیبا را

کنی تا چند غفلت ای خود آرا
دمی بر حال من رحمی خدا را

خطا کردم که با این بدگمانی
فرستادم بکوی تو صبا را

چو شعله میکشی هر دم زمین سر
مگر خاکت بخورد آب وفا را

دفا برخاست از عالم که جانم
روان گشت و نکرد آگاه ما را

قد و بالای او باشد قیامت
بمن بگماشت آخر صد بلا را

گریبان سحر شد پاره پاره
چو دید آن گل رخ زرین قبا را

اگر وارث نبودے دستگیرم
کجا **شائق** بجا میداشت پا را

کنم گر دعوی عشقش چه یارا
که سوزد مهر او ماه سما را

سر و کاری بکارے گر ندارم
بگردان از من ای واعظ قضا را

دم نزع است و ز فرط گناهان — زمن عاری بود دست دعا را
مشام آو نمی تابد ز بوئے — نباشد بار در باغش صبا را
طبیب از حال زارم گریه دارد — بدردم خنده می آید دوا را
رقیبم چون درون پیرهن دید — بدن زیر کفن دانست ما را
اگر پرسند مولایت کدام است — بیاد آرم علی مرتضیٰ را

وگر نامد دلم شایق ز نقش
چه افتاد از رفیق با وفا را

کجا یارا بود شاه و گدا را — نماید طی ره حمد خدا را
زند صد غوطه دل در بحر حیرت — چگویم نعت شاه انبیا را
الٰهی خامه ام را ده زبانی — که گوید مدح آل مصطفیٰ را
کجا طبعم کجا اصحاب نامی — چگویم وصف ارباب صفا را
دلا بهر نجات خویش هر گو — صفات پیر و خیر الورا را

بظل لطف وارث چون رسیدی
بگو شایق ثنای اتقیا را

در محفل جناب رسول خدا بیا — هر حاجتی که داری همی جا شود روا
از ذات او عیان که قضا و قدر کشند — بر ناقه حدوث عماری کبریا
حوران درون خلد و ملایک بجام عشق — دارند زان شهنشه کونین التجا

روز یکه جا گرفت بجای کرکس رفت | نشنید از خدای جهان بانگ مرحبا

از لعل مرکبا و کان تاج شایق است
گردید مه منور و خورشید پر ضیا

نقاب از رخ برافگن شاه مینا | چو شب شد روز بر من شاه مینا
تو خورشیدی نهان تا چند باشی | جهان را ساز روشن شاه مینا
چو تابد آفتاب حشر ما را | بکش در زیر دامن شاه مینا
خدا را چون دلم بنشین به پهلو | تو هستی جان و من تن شاه مینا
تو هستی مردم چشم عنایت | بچشم گیر مسکن شاه مینا
نماید تیغ سان بی تو به گلشن | چو بینم عکس سوسن شاه مینا
چه باشد گر تو در گفتن درآئی | شوم گرم شنفتن شاه مینا
بآب و رنگ رنگ و خوبی آب | ربود از روی گلشن شاه مینا

ز تیغ چرخ شایق کے هراسد
بود نام تو جوشن شاه مینا

ای شهنشاه جهان عالی جناب | برکشا از چهره زیبا نقاب
ای محیط جود و رحمت را سحاب | کیشت آمال از تو گشته کامیاب
ای خطابت شافع یوم الحساب | وی جنابت مظهر خیر و ثواب
عرصه کون و مکان تنگی کند | گر کشند از خیمه جاهت طناب

نیست این گردون که می بینیم بلند
هست بحر عظمت او را حباب

گر بهر ای توسنش می یافتی
چرخ آوردی ز مهر و مه رکاب

هست بر خوانِ نوالت ای کریم
صد هما ذله ربا مثلِ ذباب

سیل باری گر د چشم آنقدر
گشت آتش خانه دوزخ خراب

از فلک در خواستم راحت بگفت
این سوالت نیست درخورد جواب

ای شفیعِ عاصیان دارم امید
ده امان در حشر از رنج و عذاب

بر در میخانهٔ تو حاضرم
تشنه را ده ساقی کوثر شراب

بر در تو باد شایق را مدام
دامنِ وارث مصلای ثواب

ساقیا امشب ندارم باک از روز حساب
یار در بر می بساغر فصل گل عهد شباب

گر کند نظارهٔ لمعی رخ پر نور تو
بر کشد خورشید بر رو از شب تیره نقاب

چار چیز است آنکه ناخن میزند بر شیشهٔ دل
لحن دلکش روی مهوش نغمهٔ چنگ و رباب

[illegible]ست آنکه رونق میدهد اسلام را
جود و طاعت نیکوئی از مناهی اجتناب

[illegible]دند آنکه زلف دین را دادند تاب
هست بوبکر و عمر عثمان و شاه بوتراب

چار چیز است آنکه از وی یافته ترکیب جسم
آتش و باد است سوم خاک چارم هست آب

چون بنام شاه وارث هم در آمد چار حرف
چار دانگ دهر گشت از نام پاکش کامیاب

یاالهی شایق نادان طفیل چار یار

باد محفوظ از بلا و آفت و رنج و عذاب

بست از آب روان بر رو نقاب
آتشی سر بر زد از دریای آب

بر کشی گر از رخ زیبا نقاب
افگند خور زورق خود را به آب

چشم من دارد خیال روی تو
در سیه ابر است پنهان آفتاب

تیر باری کرد آهم آنچنان
پاره پاره شد ز برق من سحاب

دل درون سینه سوزان من
ناله می سازد چو بر آتش کباب

خانه دل بود آباد ان بزهد
کرد این سیل ریا او را خراب

از فراق بزم تو خون شد دلم
میکشم هر لحظه این گلگون شراب

گر پسند شاه وارث حاضر است
توسن از چرخ وز مهر و مه رکاب

من چگویم حال شایق خود ببین
رنگ شد از چهره و از دیده خواب

بخواب آمد خیال یار امشب
مگر شد بخت من بیدار امشب

رفیق من همین همنفس بود
جدا گردید آن غمخوار امشب

عجب چشم تو مخمور است بد مست
چو نرگس دیده شد بیمار امشب

غلط کردم ره رفتم بر شیخ
جنون را هست از من عار امشب

دلم در کوی وارث رفت شایق

گذشت از سبحه و زنّار امشب

جمال یار میدارد چنان تاب
نماید پیش او بی تاب مهتاب

ز انوار جمالش ذرّه تافت
فتاده آفتاب اندر تب و تاب

صبا از همرهی توسن او
پس او ماند چندین تیر پرتاب

فغان و آه کاین افکار دنیا
نموده بر دلم کار سیه تاب

دهان شایق از توصیف وارث
تو گوئی هست چون تنگ شکر ناب

ای شهنشاه تمامی ممکنات
ذات تو مقصود جمله کائنات

یافته نم از سحاب جود تو
چشمه جیحون و سیحون و فرات

چهره تو سوره رمز نکات
عقده زلف تو حل مشکلات

گرد راهت سرمه چشم ملک
خاک پایت تاج فرق شش جهات

ایکه از نقش کف پایت شها
رو نماید چشمه آب حیات

اسم اشرف مطلع دیوان کون
جسم اقدس مقطع هر سلات

بهر شایق آستان آن جناب
هست ملجا در حیات و در ممات

هر که از کوچه بتان برخاست
خاک بر سر زکوی جان برخاست

ای جنونم چه آتشی زده
سینه ام سوخت و دخان برخاست

تیر او چون نشست در دل من
بانگ زه از لب کمان برخاست

وصف دندان و لعل او چو شنید	درز دریا گهر ز کان برخاست
بلبل دلفگار نالان است	شاهد گل ز بوستان برخاست
مهر گردید بر درش سائل	چون گدا یافت قرص نان برخاست
چون بدربار یار رفت مسیح	از حضور یش نیم جان برخاست
از عدم چون در آمدم بوجود	آه از دل ز لب فغان برخاست
شاه وارث چو کرد جلوه گری	بی نشان را از و نشان برخاست

شایق امروز بست رخت سفر
عشق بازی ازین جهان برخاست

ستمگر آمد و بنشست و برخاست	چو جان اندر تنم پیوست و برخاست
به بزم او چو بُردم شیشهٔ دل	بر و سنگی زد و بشکست و برخاست
نشسته بود چون در دید ما را	گرفته خنجری در دست و برخاست
بت من دی بخلوت خانهٔ من	رسید و گشت از می مست برخاست
جنونم چاره از زلف تو در جست	بصد زنجیر پا بر بست و برخاست
خدنگ آن کمان ابرو چو بر شد	ز چرخ هفتمی بر جست و برخاست

دمی بنشست در پهلوی شایق
بگفتا از تو تنگم هست و برخاست

چو شمع عارض جانان بر افروخت	جهانی چون پر پروانه سوخت

بوصل خود دهد گل کام بلبل — ترا این بیوفائی ها که آموخت
قضا صد جا جهای سرد مهری — مگر بر قامت زیبای تو دوخت
برون آمد کمان داری چو از در — درونم تیرهای آه اندوخت
فتادم مرده سان بر خاک راهش — سنان بر سینه ام صد بار بسپوخت

بدست شاه وارث شایق امروز
متاع جان و دل را پاک بفروخت

نه تنها گل بروی دلربا سوخت — که بر بویش دل باد صبا سوخت
مرا در آتش افگند و بخندید — دل بیگانه و هم آشنا سوخت
دلم بردی نگهه سویم نکردی — روان من نظر از بیوفا سوخت
بفانوس تنم از آتش عشق — چراغ آسا دل این بینوا سوخت
خراب و خوار و رسوائی جهانم — بحال من دل شاه و گدا سوخت
کجا چشمی بروی گل کشاید — کسی کان پیش آن رنگین ادا سوخت

چو پروانه بشمع روی وارث
بیا بنگر که شایق خویش را سوخت

خیال شمع روی او مرا سوخت — ندانم هر که دید او را چها سوخت
نگردار شمع پیشش دعوی حسن — به بزم آن پری پیکر چرا سوخت
مگو ای دل دگر افسانه خویش — که از دردت بچشم خوابها سوخت

از و گفتم کہ می سوزم بگفتا — چہ کار ا زمن ترا قہر خدا سوخت

کنار آب کوثر بود شایق
خیالش آمد و سرتا بپا سوخت

چو زلف او سر خود را بپا ریخت — بجانِ ناتوان من بلا ریخت
مرا جائی نشانہ چون نشانید — ہزاران تیرہای بی خطا ریخت
کمانداری چو خالی کرد ترکش — مپرس از من کہ او ناوک کجا ریخت
بنعش کشتگان اسپان لشکر — نمیدانم کہ از بہرِ چرا ریخت
نہ تنہا بر من دل دادہ از دست — زہر سو مرکب جور و جفا ریخت
چنان در سوخت ما را آتش ہجر — تنم خاکی شد و از ہم جدا ریخت

چو آمد شاہ وارث در تکلم
درِ معنی بدامان گدا ریخت

ثنای حسن او حد بیان نیست — زبان را چشم و چشمی را زبان نیست
بجان دادن اگر وصلش دہد دست — درین سوداست بس سود و زیان نیست
جہانی پر چنان از شہرۂ اوست — کز عشق او تہی پیر و جوان نیست
کند مژگان جگر را پارہ پارہ — بتان را حاجتِ تیر و کمان نیست
بخاک آستانش جا گرفتم — تنم را تاب و جانم را توان نیست
ننازد چون بگلشن بلبلِ عشق — بہار حسن را بیم خزان نیست

اگر وارث ندارد حکم راقی
دوامی گردش او رایگان نیست
تکلف برطرف در بی نیازی
چو او در کشور هندوستان نیست

از ین عالم چو شایق رخت بربست
کدام است آنکه چشمش خونچکان نیست

شعله رویی بسرم آمد و سامانم سوخت
آتشی زد بدرونم که رگ جانم سوخت
کافری فتنه گری چهره چو آتش افروخت
لمعهٔ آتش برق صفت خرمن ایمانم سوخت
من ندانم که بداغ من آتش چیست
حدّتش گرد غضب پنبهٔ دربانم سوخت
چند مجنون صفتان بر در او حلقه زدیم
برق سان آمد و این جمع پریشانم سوخت

ناله کرد چو شایق بمزار مجنون
گفت برخیز که این ناله سوزانم سوخت

ای جنابِ غوث الاعظم الغیاث
وی مسیح عرش طارم الغیاث
میکند جور و جفا بر من فلک
ای غیاث هر دو عالم الغیاث
حسرتا بزم نشاط ملک هند
یک بیک گردید برهم الغیاث
صبح عیش کمترین خادست
گشت همچون شام ماتم الغیاث
آفت و رنج و بلا از آسمان
میرسد بر من دمادم الغیاث
دارو بر زخم من سودی نکرد
نیست جز لطفِ تو مرهم الغیاث
در تمنای طواف روضه است
میکنم فریاد هر دم الغیاث

در دیار هند تا افتاده ام
رنجه ام همچو شبنم الغیاث

سبزه زاری نیست با شبنم مگر
می کند با چشم پرنم الغیاث

مسکن خود را بدرد دوریت
کم ندانم از جهنم الغیاث

آتش غم سوخت شایق را شها
ای بقربان تو قلزم الغیاث

بملک سروری شاه است وارث
باوج دلبری ماه است وارث

بچشم عشق بازان طریقت
ظهور شان الله است وارث

از ان رازی که بر عالم نهان است
بدان اسرار آگاه است وارث

بخارستان و در گرد گلستان
به از باد سحرگاه است وارث

برای همچو ما عصیان شعاران
بروز حشر غم گاه است وارث

بدندان ست مروارید رخشان
بلب چون لعل دلخواه است وارث

زدامان شهنشاه دو عالم
ندارد دست خود کوتاه وارث

چه داند رتبه آن شاه شایق
ملک شان چرخ خرگاه است وارث

نباشد همچو او کس صاحب تاج
سکندر بر درش درویش محتاج

بایوان بلند شاهی او
فلک یک کمترین تختی ست از عاج

ملایک در حریم عظمت او
بوند هم صورت گنجشک و دراج

چو بشکست از رخ خود زلف مشکین — نمایان گشت خورشید از شب داج
دران راهی که وارث پا گذارد — شود گر این تنم گرد رهش کاج

چو شایق را طلب کردی بدنیا
ز جنت هم نخواهی کرد اخراج

سرم برید ز تن طرفه تر نمود علاج — برای درد سرم به ازین نبود علاج
طبیب داد مراد وش نوش داروی — اجل درآمد و از دست من بود علاج
مسیح آمد و پرداخت در مداوایم — هزار فکر نمود و نکرد سود علاج
بمیر تا ز غم کینه بار ها گردی — که غیر مرگ ترا نیست ای حسود علاج

قریب هست که شایق ره عدم گیرد
برون گذشت تپش از حد و حدود علاج

گر خود تو راستی نبود هیچ راه کج — از چشم کج بود که بر آید نگاه کج
از چهرهٔ نگار و رخ مهر فرقها ست — خورشید را کجاست بسر کلاه کج
از نیزهٔ و سنان تو هلاکم چرا کنی — مارا بس ست ای بت من یک نگاه کج
مستان بخیر چو بگیرند جام را — دارند گاه راست و نمایند گاه کج
ابروی دلفریب بپیشانی نگار — گوئی نشسته قوس برخسار ماه کج
داریم حیرتی ز تماشای آسمان — یارب چرا شده هست چنین بارگاه کج

گفتار های شایق خالی ز عشق نیست

پیش تو خواه راست نماید خواه کج

نامها از من خراب مرنج
در طریق بدشباب مرنج

جان من گر بجسم دیر کنی
پس دل دادگان شتاب مرنج

در شب فرقت تو چشم ترم
گر روان کرد سیل آب مرنج

دل من کو اسیر زلف تو شد
گر ز روی تو شد کباب مرنج

تنگ آمد چو شایق از جورت
گفت در شکوه ات کتاب مرنج

دی بخواب آمد آن نگار ملیح
گفت این مطلع از زبان فصیح

تو نداری خبر ز حسن ملیح
که کنی حسبت و جوی روی صبیح

دوش رفتم بسوی میخانه
داد پیر مغان ندای صحیح

غم کشان زمانه مے بخورند
رنج می روح را دهد ترویح

تا دلت برنگردد ای شایق
کی کند کار گردش تسبیح

کے توان کرد شکوہ آن شوخ
دوستان هست دشمن جان شوخ

باورم نیست تا به بر نرسد
کی وفا کرد عهد و پیمان شوخ

گفتمش رحم کن نکرد و لے
نیست در کار خویش نادان شوخ

دید دامان گل چو پیراز خار
خنده زد بر گل گلستان شوخ

سرو گردد تند روسان مفتون — گر شود در چمن خرامان شوخ
من ز آبادی ندارم کار — داد ما را ره بیابان شوخ

شایق آن پیرهن که در بر داشت
خنده زن چاک زد بدامان شوخ

دل من مبتلای کربلا شد — روا شد خوهش تما شد بس بجا شد
زمین کربلا خوشتر ز عرش است — که راحت گاه آن گلگون قبا شد
خوشا مقسوم دشت ماریه را — زمینش سر بسر خاک شفا شد
نباشد بیش ازین رتبه کسی را — سوار دوشش شاه انبیا شد
ز حال معرکه دیگر چه گویم — تو پنداری که حشر آنجا بپا شد
نمیگویم که آن شه تشنه لب رفت — که در بحر شهادت آشنا شد
شهید تیغ سر تا پا نگشتی — مگر پابند تسلیم و رضا شد
عجب دارم که گردون چون نیفتاد — اسیر ظالمان آل عبا شد
چو کردم جرات تشریح آن حال — گلوگیر قلم آه و بکا شد
خرابی یزید و لشکر او — چگویم تا چه گردید و چها شد
چگوید وصف آن شبیر وارث — ظهور قدرت شیر خدا شد

خوشا بخت تو ای شایق که در هند
دُر جانم بنام او فدا شد

رسم ای کاش در کوی محمد — کنم نظاره روی محمد

خطا و صد ختن را گر فروشند — نیرزد با سر موی محمد

ز صد سرو صنوبر هست آزاد — قد زیبای دلجوی محمد

ز سر پا می نماید از ارادت — چو می آید ملک سوی محمد

کند صد سجده گر آید بچشم — خم محراب ابروی محمد

اگر راضی شود آن شاه سازم — ز تن چوگان ز سر گوی محمد

سر و کاری ندارم از گلستان — شمیدم بوی گیسوی محمد

نباشد دور گر ایزد گذارد — سر خود را بزانوی محمد

بشارت باد امشب را که آخر — بود جنّت بقابوی محمد

فرستم بهر استقبال جانرا — گر آید سوی من بوی محمد

نباشد در جهان جز شاه وارث — که باشد واقف از خوی محمد

بدرد بیکران شایق زار
خدا را بخش داروی محمد

کرد خدا اشنای او وصل علی محمد — جان جهان فدای او وصل علی محمد

قدر بلند شاه دین هست ردیف با قدر — جست قضا رضای او وصل علی محمد

رفت بطور چون کلیم بود بجست و جوی او — دید مگر ضیای او وصل علی محمد

تا فلک چهارمین بهر چرا مسیح رفت — داشت بسر هوای او وصل علی محمد

وارث عاشق رسول بهر جناب بتول
باد تهٔ لوای او صل علی محمد

شهزاده ارشنا سالار مسعود | شه فرمان روا سالار مسعود

تکلف برطرف بی شک نمیدانست | صفات انبیا سالار مسعود

بهران وعده که کرد از ایزد پاک | بجان کرده وفا سالار مسعود

بمانده تا قیامت یادگاری | چنان کرده غزا سالار مسعود

بجز ترویج آئین پیمبر | نمی کردی وغا سالار مسعود

باول هر که سوی هند رو کرد | ز آل مصطفی سالار مسعود

به تخت شاهی اقلیم غزنی | بدم زد پشت پا سالار مسعود

ربوده کفر را از هندو در داد | رواج اسلام را سالار مسعود

گره از کارهای شایق زار
خدارا برکشا سالار مسعود

دمی که نالهٔ من سر بچرخ بردارد | ندانم آنکه کسی چرخ را نگهدارد

فلک برنگ شفق غرق خون ناب شود | اگر سحاب دو چشم سرشک خون بارد

بخون بی گنهان پنجه تر مکن امروز | که روز عید کسی را کسی نیازارد

فلک نثار کند انجم و مه و خورشید | اگر ز روی نکوئی تو بهره بردارد

فغان و ناله شایق چو سر کشد بفلک

عجب مدار که گر عرش افرود آرد

از تیغ ابروی تو جهانی امان ندید — وین تیغ طرفه ایست که روی میان ندید

پیکان تیر یار چو در سینه کرد جا — جان شد روان که طاقت آن میهمان ندید

در رزمگاه شوخ هر آنکس که در گذشت — از پا چنان فتاد که از سر نشان ندید

جائیکه تاخت مرکب او عاشق حزین — جان را بجسم و جسم بجان همعنان ندید

از تیغ آبدار بتان هر که خورد آب — روی اجل بدیدهٔ وهم و گمان ندید

از تیر غمزهٔ تو دلم حیرتی گرفت — بنشست بر نشانه و روی کمان ندید

شایق چه دید هر که درین بوستان رسید
گر جلوهٔ سمن بر و جان جهان ندید

خدنگش خورد و دل را صاف بود — مگر پیکان او جویای جان بود

بهر جائیکه او بگذشت جان را — فلک سیمای خود را بر زمین سود

گذاری گر کنی سوی مزارم — برون از قبر آیم خاک آلود

نماید بارش باران آفت — گر از آهم کشد سر بر فلک دود

بحال من چرا رحمی نداری — مگر راه ترحم گشت مسدود

متاع صبر ما را کرد تاراج — نگاه بی مروت قهر آلود

ز فریاد تو شایق می هراسم
که بر محشر نگردد شورت افزود

خوش آن دل کاندر و جای تو باشد — خوشا چشمی که جویای تو باشد

ز تو دل بر کنم بندم بغیرے — اگر دانم که همتای تو باشد

نه بلبل بر گل و پروانه بر شمع — همه مفتون و شیدائی تو باشد

کجا چشمی سوی جنت گشاید — چو سر گرم تماشائی تو باشد

به بزم پارسایان چون نهد پا
چو شایق مست صهبائی تو باشد

ره ملک عدم هر کس که سر کرد — نه باز آمد نه از حالی خبر کرد

نمی یابم ز رهبردان کسی را — کجا آن کاروان یارب سفر کرد

ندانم چرخ را با من چه کین است — که ما را خوار و رسوا در بدر کرد

بت من در کنارم بود دی شب — غضب در کار من مرغ سحر کرد

دلم بربود عیاری جفا جو — مرا دیوانه و شوریده سر کرد

نه من دارم ز صهبای خمارے — نگاه مست یارا بیخبر کرد

غبار پای وارث بهر شایق
همانا کار چون کحل البصر کرد

از پیچه من موی پریشان گله دارد — وز گریه من دشت و بیابان گله دارد

صد فصل بهار آمد و نشگفت دل من — زین غنچه سر بسته بهاران گله دارد

از آه شرربار ز سیلاب سرشکم — زندانی و هم خانه زندان گله دارد

از دیر و خرابات سوی صومعه رفتم | آن کافر بدکیش ز ایمان گله دارد

از جامه دری آمده بر پوست دریدن | از ناخن من سینهٔ عریان گله دارد

هر غنچه به تنگ است ز تنگی دهانت | وز خندهٔ تو هر گل خندان گله دارد

چشم تو ندانم که چها فتنه گری کرد | بیمار شد و نرگس حیران گله دارد

از بس تگ و دو نظم وجودم چو شکسته | از توسن او لاشهٔ بیجان گله دارد

صد پیچ بهم خورد و نامد بمقابل | سنبل ز خم گیسوی پیچان گله دارد

در دست تو شد موم صفت خنجر بران | وز کندی خنجر رگ شریان گله دارد

جانم ز تن و تن ز رگ و رگ ز دم سرد | وین سرد دم از سینهٔ سوزان گله دارد

صد مرده دلان را بدمی زنده نماید
شایق ز لبش چشمهٔ حیوان گله دارد

از آه درونم دل بریان گله دارد | وز داغ برون سینهٔ سوزان گله دارد

از ضعف تنم ناوک ترکان گله دارد | وز خشک رگم دشنهٔ بران گله دارد

برخاست ز دل آه چو بنشست خدنگش | با پهلوی خجلت زده پیکان گله دارد

افسوس که بر گرمی رفتار من امشب | هر آبله از خار بیابان گله دارد

آمد ز درونم چو برون گوهر اشکم | از کاوش من کان بدخشان گله دارد

حوران جنان را چو بیا دید به تختش | از خاتم خود دست سلیمان گله دارد

از درد نهانم چو عیان گشت فغانم | از شورش من گور غریبان گله دارد

گردید ز داغ تو تنم چون دُم طاؤس   از گلشن من روضهٔ رضوان گله دارد

گهه پای سگش بوسی و گهه مصحف رویش
شایق ز تو هر گبر و مسلمان گله دارد

فدای روی نکوی تو گلعذار انند   ز رشک عارض تو لاله داغدار انند

کجاست ساغر و مینا کدام مطرب و مے   ز چشم مست تو مدهوش هوشیار انند

کجا سری هست که در دور تو برافرازد   بخاک پای تو افتاده تاجدار انند

خوش آنکه مرکب سیماب طبع تو گردد   طپان بخاک رهت چند بیقرار انند

چرا چو گرد نگردی بگرد او شایق
پیاده همره وارث و صد سوار انند

چو جسم پاک پیغمبر سرشتند   ز نور اقدس و اطهر سرشتند

عناصر را سزاوارش ندیدند   ز جان چار یارش در سرشتند

ز جسم او چو نورے ماند باقی   وجود اطهر حیدر سرشتند

سپید رشش را چو انجم در خور آمد   بگردون مهر را جوهر سرشتند

دهانش چشمهٔ آب حیات است   لب جان بخش از کوثر سرشتند

چو ایزد گشت مشتاق رخ خویش   برویش ماه را انور سرشتند

طرب آمد نصیب شاه وارث
ملالت در دل منکر سرشتند

درخمِ زلفِ آن ستم ایجاد
دل سپردیم هرچه بادا باد

چشم های ستمگرِ جلاد
سر نهادیم هرچه بادا باد

خرمنِ صبر و هوش و آرامم
شد ز برق نگاه او برباد

تا شدم بستهٔ کمندِ او
گشتم از بند دو جهان آزاد

از فغانم که هست کوه ستوه
میدهد یاد نالهٔ فرهاد

طائر دل براه دیدهٔ من
زلف او دید و خود بدام افتاد

هر که آمد برفت در ته خاک
کو سکندر کجا جم است و قباد

شکوه چیست چرخ از زمانه مگو
او چنین صد فسانه دارد یاد

تا نظر کرد شایق آن عارض
همچو بلبل همی کند فریاد

سرشک خون بچشمم کوتهی کرد
مگر لخت جگر پهلو تهی کرد

نشد کس مونس من در شب هجر
مگر بخت سیاهم همرهی کرد

ز ریش اندرونم غنچه ها را
نسیم صبحگاهی آگهی کرد

دلم خو کردهٔ شور جنون است
خرد در کار من بس ابلهی کرد

قضا حسب رضائی مرشد من
قبول ورد هر امر و نهی کرد

تکلف برطرف ارشاد در عهد
بملک عاشقی شاهنشهی کرد

ز سرّ یار شایق ترک جان گفت

سپاس و شکر مرگ ناگهی کرد

مرا ساقی پنهان بیهوش کرد — چنان داد جامی که مدهوش کرد

چو منصور آن کلمهٔ حق بگفت — نه خود گفت بل بیخودی جوش کرد

زمین کرد در وعده عرض حال — فرو بست لب جا چو در گوش کرد

سوی گنج پنهان کسی راه برد — چراغ خرد را چو خاموش کرد

ازین پوست آنکس رسد پی بمغز — که گفتار شیراز را گوش کرد

می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

طواف حرم را کجا در خور است — چو مشتاق صنم را باغوش کرد

بود تا خاک و آب و آتش و باد — الهی باد دریا باد آباد

عجب شهری که در اطراف عالم — بهم جنسی او نتوان خبر داد

درین بستان و نخل سر کشیده — یکی چون سرو و دیگر همچو شمشاد

بحسن صورت و خوبی سیرت — نباشد مثل آنها چرخ را یاد

چو از سامان آنجا نقش بندند — بلرزد در قلم مانی و بهزاد

بحسن و دلبری خوبان آنجا — سبق بردند از حور و پریزاد

به پیش عالمانش پیر گردون — کند ته زانوی چون پیش استاد

زحل دارد سر خدمت در آنجا — بخاک آستان جمله زهاد

ندارم شکوهٔ نیرنگی دهر
که این شایق چرا شد نیک اجداد

بخواهش چون شکست از دست تعویذ
چه باشد که الماس و یاقوت
بتان دارند جست و جوی تعویذ
چنان برخاست شعله از درونم

زمانهٔ نو فلک بر بست تعویذ
به بازویش ز خورشید ست تعویذ
پی او در تمنا هست تعویذ
مزارم شق شد و بشکست تعویذ

برای حفظ خود شایق چه جوی
ترا یک نام وارث هست تعویذ

روزی شدنی است پیش داور
پرسند اگر ز من نکیرین
مژگان دراز چشم طناز
افشانی صندل و دو ابرو
گر دامن جناب پیر مرشد
باکی نبود روز محشر

دست من و دامن ستمگر
گویم که منم غلام حیدر
بازوست یک و دگر چو شهپر
این ست چو تیغ و آن چو جوهر
این هیچ میرزا سخن ور
آن را که چو وارث است رهبر

بازی که ملک فلک نه برداشت
شایق بخوشی گرفت بر سر

مبادا هیچکس چون من گرفتار
بدست بیوفائی مردم آزار

نخواهم گفت ترک عشق خوبان
نخون به نشست گل از رشک رویش
ز تیر غمزه جادو نگاهان
منم تشنه لب در دشت حسرت
ز تو جانان نخواهم پس از مرگ
سبک ساران بمنزل در رسیدند
می صاف از نباشد گو نباشد
الهی باد وارث زیب و ران

مرا واعظ بحال خویش بگذار
چو نرگس دید چشمش گشت بیمار
دل شیخ و برهمن گشت افگار
خدارا ای سحاب جود دربار
شوی روزی بخاکم گرم رفتار
میان راه در ماندم گرانبار
مرا یک قطرهٔ در دست در کار
بود تا مهر و ماه و چرخ دوار

مبادا دور از بزم تو شایق
که دارد خار هم بستر بگلزار

نباشد چون تو بیرحمی ستمگر
بیادت عندلیبان ناله دارند
بگرد چشم فتان تو مژگان
خوشا روزی بود ای قبلهٔ جان
مرا کشتی نظر سویم نکردے
فرو رفت است پای سرو در گل
خوشا روزی بکنج روضهٔ خلد

پس از کشتن زدی بر سینه خنجر
بعشقت کرد گل بر خار بستر
نماید بر رگ جان کار نشتر
شوم در طاق ابروی تو زایر
عجب سنگین دلی الله اکبر
چو دیدان قامت رشک صنوبر
که باشد می بجام و یار در بر

دران باغی که جای زاغ باشد | بیا طوطی قفس صدگونه بهتر

بروز حشر خواهد خورد شایق
شراب سلسبیل و آب کوثر

ای چرخ ستمگرِ دل آزار
سوزند ملک فلک با آتش
خونابه شود دلِ بدخشان
گر پیکرِ من کشد مصور
در منزلِ عشق ماه بی مهر
از چشم تو من پناه خواهم

زین پس دلِ زار را میازار
گر نعرهٔ من شود شرربار
گر دیدهٔ من شود گهربار
چون نقطه کند سکوت پرکار
ثابت قدم اند جمله سیار
وین ترک تو هست گرم پیکار

یاد آید اگر شایق حزینی
از نشتر عشق وار شد افگار

خزان رفت و امروز آمد بهار
سهی سرو و هم لاله و نسترن
برآراست سبزه بساط حریر
شب وصل ما را از نسیم سحر

ز گلها برآراسته شاخسار
یکی بوسه زن دیگری همکنار
روان آب هر طرف در جویبار
نه در دیده خواب نه در دل قرار

مپندار شایق که جرمم کم است
تواند که شهری بسوزد شرار

بر کنار بحر اندوهیم و مهجور از دیار
وز سرشک خویش میداریم گوهر در کنار

از گران سنگی بار جرم گردد پشت خم
گر شوم بر ناقهٔ دیرینه گردون سوار

فرط انصاف تو شاها گر دکاری جهان
گر بر پروانه سوزد شمع گردد شکبار

وای شب تاریک و ره باریک و بیم راهزن
مونس و همدم ندارم غیر آه غمگسار

تا کنم نظارهٔ روی نگارا هر سحر
گوهر جان را بکف آریم از بهر نثار

شاه وارث بستر خود بر زمین دارد بلی
چون صدف پر در شود بر خاک میگیرد قرار

گر باتش افگنی این شایق دیوانه را
دانه اسپند سان هرگز نه برگیرم قرار

الا ای دردمند سینه افگار
مگو با کس حدیث شکوهٔ یار

چه اسرار است در آهنگ مطرب
که میرقصد بیخود مست و هشیار

بدینسان گر کنی جلوه گریها
نخواهد ماند سرفی تاج و دستار

مبادا هیچکس چون من بخواری
که رسوائیم در هر کوی و بازار

ز هشیاران نگو اسرار مستی
بود گفتار تو چون نقش دیوار

خرد هر چند باشد نقد کامل
نیرزد پیش عشق کیمیا کار

بود تا دور گردون مرشدم را
خداوندا ز چشم بد نگهدار

چرا گردست نگردم شاه وارث
که شد خوابیده بختم از تو بیدار

تو شایق خویش افگن گرد راهش

نشود روزی همندش گرم رفتار

نه نقاش ازل سے کلک تقدیر
کشیده همچو رویش هیچ تصویر

زصورت کی معنی پے توان برد
ندارد مصحف روی تو تفسیر

نمودم جهد درویش را ندیدم
نیاید راست بی تقدیر تدبیر

من دیوانه را چون بند کردند
شده زندان خراب و تنگ زنجیر

سزد نازم اگر بر بخت بیدار
که آن صیاد را اکرد نخچیر

گشاده هر که لب را در سوالے
نمانده در جهانش هیچ توقیر

ربوده گوی مقصود از دو عالم
همی شد چو وارث هر کرا پیر

مژده باد آمده بهار دگر
کرد جلوه گری نسیم سحر

گل ببر کرده جامهٔ رنگین
کرد صد برگ جامه را پر زر

سرو آزاد کرده قامت راست
تاج بر سر نهاده کج عبهر

بهر نظاره ات ز بحر سپهر
مهر بر سر کشد چو نیلوفر

همچو وارث کجا بود شتایق
نیک رو نیک خو نیکو منظر

غزل

در صفت حضرت مخدوم سید اشرف جهانگیر قدس سره العزیز

کریم ابن الکریم اشرف جهانگیر | همانا معنی آیات تطهیر

رخش همصورت اوراق مصحف | خط و خالش همانا هست تفسیر

کراماتیکه آمد از وجودش | نکرده کس بجز منشی تقدیر

ندید ایام چون او آدمی زاد | نکو رو نیک خو پاکیزه تصویر

هر آن شغلی که بودی در خیالش | نگشته در تمامش هیچ تقصیر

هنوز ار گوش داری بر فرازش | رسد در گوش تو آواز تکبیر

چو شایق بر درت افتاد شاها
خدا را دستگیرا دست او گیر

طبیبم از علاجم کرد پرهیز | نگر مینای عمرم گشت لبریز

دلا چشم بت و مژگانِ فتّان | بود شهباز با چنگال خونریز

بعاشق عشق دارد کار آتش | سمندر میشود خود شعله انگیز

الهی خیر باد امروز آن شوخ | نموده اسپ خود را گرم مهمیز

جدا از هم کجا شایق توان کرد
بدریا گر شود یک قطره آمیز

آمد و باز رفت یار افسوس | رو ندیدیم صد هزار افسوس

وای ای بخت بعد مردن هم | در رهِ او نشد مزار افسوس

چون نگرید درین قفس بلبل | میرود موسم بهار افسوس

روز عید ست وای ای حیران — او نگردید همکنار افسوس
وعده ها کردی سوی ما نگذشت — تا بسوزم در انتظار افسوس
گریه ام را چو دید از ره درد — ابر گردید اشکبار افسوس

عالمی کامیاب شد شایق
من بماندیم خوار و زار افسوس

در نعت

ای گوهر کان آفرینش — وی جسم تو جان آفرینش
زان پیشتر که تو نبودی — کی بود نشان آفرینش
وصف تو فزون ترست شاها — از نطق و بیان آفرینش
محتاج نواله تو حاتم — ای مائده خوان آفرینش
گرد تو ملایکان مگس وار — ای شهد دوکان آفرینش
ذات تو شفیع ممکنات است — ای فیض رسان آفرینش
کونین تهی است خسته و زار — تو تاب و توان آفرینش
پیداست مرآت دل تو — پیدا و نهان آفرینش
ای ابر بهار جود در بار — بر تشنه لبان آفرینش
جام دل ما شها نگهدار — از سنگدلان آفرینش

بنگر سوی وارث گدای

ای شاه شهان آفرینش

چو من رندی نباشد خانه بر دوش ‏ ‏ ‏ سبوی بر سر و پیمانه بر دوش

همی سوزیم و دارم حسرت وصل ‏ ‏ ‏ لبسان شمع و صد پروانه بر دوش

پریشانم چو دود نشئه در سر ‏ ‏ ‏ مگر ابریم و صد میخانه بر دوش

چو عریان است وارسته ز محشر ‏ ‏ ‏ بود صد خلعت شاهانه بر دوش

درون پر جوش و لب از خنده خاموش ‏ ‏ ‏ سمندر وار آتش خانه بر دوش

بدل صد آرزو گردان بهر سو ‏ ‏ ‏ فلک سانم و صد بت خانه بر دوش

خوشا روزی که **شایق** بر لب آب
بود باری بسر جانانه بر دوش

چنان چشم تو مارا کرد مدهوش ‏ ‏ ‏ که رفت از ساغر باده بهوش

می وحدت زند گر جوش در دل ‏ ‏ ‏ کند دنیا و مافیها فراموش

برآمد از درونم شعلهٔ آه ‏ ‏ ‏ ز خاک تن نمودم گرچه خس پوش

چو چشم نرگسین دارد سر خواب ‏ ‏ ‏ دمی ای بلبل شوریده خاموش

نبودی کاش گر جان در تن من ‏ ‏ ‏ نمی کردیم دُرد درد را نوش

نباید گر سرم را تیغ قاتل ‏ ‏ ‏ سبک گردد ازان بارم بر دوش

اگر **شایق** نیاید یار در بر
بکش بهر خیالش را بآغوش

جنون اندر دل من میزند جوش
حیا میگویدش خاموش خاموش

چنان دور دلم عشق کسی جوش
که کردم جان و جانان را فراموش

بروز عید ای بر جسم رحمے
خدا را سوی من بکشای آغوش

فراق یار بر من کرد کارے
ز تن بربود تاب و از سرم هوش

بجا شد گر بپای تو فدا شد
سر من بود بارگردن دوش

کلامم را نباشد هیچ حسنی
خطایم را بذیل عاطفت پوش

مکن واعظ بوارث اعتراضی
که او را جام وحدت کرد مدهوش

نجات خویش گر خواهی تو شایق
بخدمتگاری صاحبدلان کوش

چاک دارم سینه و دل ریش ریش
با که گویم داستان درد خویش

من چرا نالم که در روز ازل
شد نصیب یار راحت رنج بیش

دی ملک آمد که در گیرد مرا
رفت جانم پیش جانان پیش پیش

شاهد وحدت چو گردد جلوه گر
فرق برخیزد میان یار و خویش

عاشقان را سود کے بخشد دوا
نوش را عشاق میدانند نیش

بیخودی کرد آنچنانم بی خبر
خود غلط کردم ره آئین و کیش

بوسه زد بر پای او شایق بخواب
شرم دار در خیال خام خویش

نداند درد جانان غیر دلریش
نمی بینم یکی کز داغ دارد
نمی زیبد ز عشاقان کسی را
که باشد تا بریزد برگ خرّ درا

ندارد راز پنهان غیر دلریش
سراپا چون گلستان غیر درویش
بود سرگرم افغان غیر درویش
شود چون نخل عریان غیر دلریش

نمی بینم شایق عاشقی را
شود همشکل نادان غیر دلریش

نه زهره بر صدایش میکند رقص
دلم پامال او گردید و خونم
سرم گرد سرش چون گشت جانم
ز تیغ او رقیبان می هراسند

فلک هم در هوایش میکند رقص
حنا گشته به پایش میکند رقص
ز شادی بر فدایش میکند رقص
سر من بر جفایش میکند رقص

ز دل شمعی که شایق میفروزد
دو صد پروانه جایش میکند رقص

بیدلان را نیست از سامان غرض
جان بجانان دادم و فارغ شدم
دود آه من چرا در خورد تیغ
تا بدربار جنون رفتم نماند

نی ز دست و پا و جسم و جان غرض
نی غم از درد و نه از درمان غرض
گر نبود از کاکل پیچان غرض
از گدا کار و نه از سلطان غرض

شایق آمد بر در وارث علی

فی رسیدن نامه از زندان عشق

کلک نقاش ازل ننوشت بر نامم نشاط
کی شود ایدوستان حاصل ز ایامم نشاط

ساغر و مینا مهیا هست لیکن ساقیا
نیست ممکن بی حضور یار از جامم نشاط

دام گستردیم تا روزی بجا آید بدست
عمر آخر شد ندیده هیچگه دامم نشاط

چون بکوی عشق بی باکانه پا بگذاشتم
گفت جانم خیر بادا نیست انجامم نشاط

گرچه ای شایق چو بخت خویش دارم خوابها
لیک در خوابم نداده آن دلارامم نشاط

از جفای تیر مژگان الحفیظ
وز خم ابروی جانان الحفیظ

ناوک تو چون به پهلویم نشست
گشت لرزان جسم بیجان الحفیظ

بارها خواند و نمود آخر حرف
زان نگار سست پیمان الحفیظ

عاشقان را کشت چشم مست تو
کرد خون بیگناهان الحفیظ

اشک شایق را چو وارث دید گفت
از خلاف وقت باران الحفیظ

چهره برافروز و افگن آتشی در جان شمع
گل شود دودی بهار از سوزش پنهان شمع

دعوی حسن و جمال و خودفروشی پیش تو
در گرفته آتشی در سینهٔ سوزان شمع

بسکه سوزانست از بهر تماشایت ولی
مردمک کوتاه بیند دید حیران شمع

از تماشای جمال دلفریبت شک ماه
برق خندان خنده زد بر دیدهٔ گریان شمع

بود سرگرم نمایش ها به بزم خورشیدی | ناله من آتشی افروخت در دامان شمع

نیست شایق بی سبب مست از تقاضای جنون
جامه را بر خود دریده این تن عریان شمع

الوداع ای مونس غم الوداع | الوداع ای یار همدم الوداع
داشتی با ما سری از سالها | در شدی ای جان بیکدم الوداع
بود در چشمم ز تو نور نظر | میروی از چشم بریزم الوداع
همره تو رفت صبح عیش من | هست بر من شام ماتم الوداع
رفتنت گر برضای شایق است | تا قیامت بر نگویم الوداع

رسید دوش نگاری عجیب در مجمع | مرا چو دید رخ خود نهفت در برقع
بوصف یار چو گفتم غزل کبوتر وار | گشاد بال و پر اشتیاق هر مصرع
بمدح وارث علی شاه چون سخن راندم | بسان مطلع خورشید گشت این مطلع
قصیده صفت فقر راست او مطلع | که ذات اوست بدیوان کرم مقطع
بکارم آمده آن نکته که وارث گفت | هران کتاب که نخواندیم بود لاینفع

چگونه سبز شود نخل مقصدت شایق
نگشت حارث تقدیر دانه در مزرع

نیست سوزان بی سبب در محفل جانانه شمع | گویا از سوز درون بیدلان افسانه شمع
لاف بر حسن و جمال خویش میکرد ولی | سوخت از شرم او چون پر پروانه شمع

بهر استقبال آن غارتگر صبر و قرار — آمده از پرده بیرون سخت بیتابانه شمع

چون بروی دلفریب او نگاهی کرد رفت — طرز محبوبانه و هم ناز معشوقانه شمع

شایق این بدست خونخوار است یا جادوگری
چشم فتانش چو دید او را شده دیوانه شمع

هست پیش روی جانان ماه تابان بیفروغ — مه چه باشد می نماید مهر رخشان بیفروغ

تار تار کاکلش پربار از مشک تتار — گشت پیش زلف پیچان سنبلستان بیفروغ

دید چون لعل لبش را شد بدخشان منفعل — مینماید پیش او یاقوت و مرجان بیفروغ

هر که زد بوسه بلعلش زنده جاوید گشت — پیش لعل شکرینش آب حیوان بیفروغ

ملک و اری مال داری خیمه و خرگاه هم — گر ترا فرزند نبود جمله سامان بیفروغ

دست و پا و سینه و سر باشد و نبود چو جان — حکمرانی تا نباشد هست دیوان بیفروغ

مطرب و مینا و کنج باغ شایق شد بهم
لیک باشد بیحضورش بزم رندان بیفروغ

آمد و بشگفت گل در طرف باغ — سینه‌ام دارد چو لاله داغ داغ

می نیابم در شب هجر تو راه — آه من هرچند افروزد چراغ

ای صبا درساز با پیراهنش — کاش بوی یار آید در دماغ

حسرتا دردا که در روز خزان — بلبلان رفتند و در ماندند زاغ

شایق اندر جلسهٔ اهل سخن

همچو اندر طوطیان باشد کلاغ

عمر باد فکر سامان رفت حیف — آمده خود کفر و ایمان رفت حیف

وای ای غفلت بکار این و آن — زندگی آخر بپایان رفت حیف

شاخ گل گردید زرد آمد خزان — آه ایام بهاران رفت حیف

زین بیابان قیس سان محمل به بند — لیلی رشک غزالان رفت حیف

هر که او پابوسی دارش نکرد — همچو گرد باد گردان رفت حیف

آمد و بنشست و هم برخاست و رفت
شایق از دست تو دامان رفت حیف

خوشا دمی که گذارم قدم براه نجف — شوم نثار مزار شریف شاه نجف

دمی که نار قیامت بگیرد عالم را — ملایکان همه آیند در پناه نجف

چراغ مهر فروزان بود بروی زمین — منور است و عالم بنور ماه نجف

فتاد در غلطی عقل کل ز بیتابی — بسوی عرش در آمد باشتباه نجف

اگرچه کون مکان است زیر حکم علی — قرار داد شهنشاه تختگاه نجف

از آن زمان که شهنشاه دین قرار گرفت — گذشته است ز عرش برین کلاه نجف

هزار سال گذشت و نگشت سرسبزی — ز رفت تا بریاض جنان گیاه نجف

بجز خدا و پیغمبر کسی نشد آگه — که تا کجاش رسیده است پایگاه نجف

اگر سپهر کشد تیغ کین بقتل شهان — نهند روی تظلم بخاک راه نجف

اگر بعظمت خود عرش بر اگوید فرش — ملک شوند برین دعوی اش گواه نجف
هزار ها شب قدر و هزار عید سعید — شوند شایق قربان صبحگاه نجف

حدیث از گل و گلشن چه میکنی وارث
هزار خلد برروه برگ گاه نجف

دو جهان راست شاه عبد الحق — آسمان راست ماه عبد الحق
شمع بزم حریم لم یزلی — هست بی اشتباه عبد الحق
بارایک نشین چرخ برین — بر شکسته کلاه عبد الحق
بهر خدام خود سوی جنت — بر کشاده است راه عبد الحق
در محیطی که وحدتش نامند — بوده است آشناه عبد الحق
خاکیان را چه نسبتی با او — شد فلک بارگاه عبد الحق
در دمی شد نهان ز دیده ما — گفت چون لا اله عبد الحق

شایق مرده زندگی یابد
گر کند یک نگاه عبد الحق

بهار باغ عالم عبد رزاق — گل گلزار آدم عبد رزاق
دران خلوت که خالق بود و احمد — شنیدم بود همدم عبد رزاق
ندانم غیر ازین از منزل او — که باشد عرش اعظم عبد رزاق
ازان رمزیکه هر عالم نهان ماند — بلاشک بود محرم عبد رزاق

اگر داری ہوای اسم اعظم — بخوانی اسم اکرم عبد رزاق

درین عالم بجان بخشی سبق برد — ز عیسی ابن مریم عبد رزاق

اگر شایق خراشش از چرخ یابد
نهد بر زخم مرہم عبد رزاق

آه تا کی کشیم بار فراق — پشت خم گرد و ہم فگار فراق

کی شود سودمند تریاقش — ہر کرا در گزید مار فراق

سوخت در گور زآتش حسرت — کشتهٔ تیغ آبدار فراق

گل شود داغ غم بسینهٔ او — گر بپای خلید خار فراق

می کند شایق این دعا یارب
باد برکنده روزگار فراق

ہر آنچه لطف بجا کرد کرد حضرت عشق — فغان حشر بپا کرد کرد حضرت عشق

بکوی شوخ ببرد و دل مرا چون مرغ — اسیر دام بلا کرد کرد حضرت عشق

فلک بگریه در آمد که آه پشت مرا — بسان قوس دوتا کرد کرد حضرت عشق

ز عقل مصلحت کار خود طلب کردم — بدین گناه جفا کرد کرد حضرت عشق

شکایت شه خوبان ندارم ای شایق
مرا بتر ز گدا کرد کرد حضرت عشق

دمیکه نالهٔ من سر کشد بسوی فلک — گلوی ماه بگیرد بسان تحتِ حنک

بسکه تیر بسوی هوا کنی پران — شود چو سینهٔ غربال چرخ از ناوک

اگر چه چشم و سر و سینه‌ام سری داری — پی نشانهٔ تیر تو حاضرم اینک

ز آه آتش و از اشک آب با پیوست — یکی بفرق سماک و دگر بپای سمک

ز قرب صاف دلان رنگ جهل در نرود — چنانکه سود ندارد باحولان عینک

سوای وارث علی دیگری کجا باشد — کند ز لوح جبینم حروف قسمت حک

دلم کباب صفت سوختی بسینهٔ من — برون کشید و بلبها بر و فشاند نمک

بنازد آنکه ز وردت جدا شود شایق
من و غم تو همانا است جز و لاینفک

فشاند بر سر من چرخ سفله پرور خاک — نمود خاک تنم را ز اشک من نمناک

شدیم خوگر جور و جفای جلادان — مرا نماند ز شمشیر و تیر و خنجر باک

ربود دختر رز آنچنان ز سر هوشم — که گر گهر بنظر آیدم بدانم تاک

فلک جناب ملک دستگاه ای وارث — بجز تو کیست که ناپاک را نماید پاک

جنون بکار تو شایق چه طرفه کاری کرد
رساند تا بسمک اشک و آه را بسماک

از چه داری بمن ملال فلک — میکنی از چه پایمال فلک

تا شود باریاب بارگهت — هست گردان بدین خیال فلک

می نیارم بگلشن قد رسم — در شکست است پر و بال فلک

برد وارث بسوی هر که نظر | کی خلافش بود مجال فلک

بر مزار خراب تو شایق
هست این جبر لایزال فلک

دی گذر کرد چو او بهر گرفتاری دل | پای او بر سر دل بود ز بسیاری دل
هیچکس بر من شوریده نکرده رحمی | بیکسی کرد دگر یاری و غمخواری دل
از تن زار بر دن رفت و چگونه نرود | جان من تنگ شد از شدت بیماری دل
دوش رفتم سوی بازار که بفروشم دل | دست بر داشت ستمگر ز خریداری دل

همچو خورشید سحر غرق بخوم شایق
هست گلرنگ بر جامه ز خونباری دل

به گلشن گل اگر بنهاد محمل | نباشد یار گر در بر چه حاصل
پی گلگشت در گلشن چو بگذشت | چو دیدش سرو زان شد پای در گل
رو ملک عدم جانم غلط کرد | بکارش این عجب افتاد مشکل
سحرگاهان ز بستر جست و بر گفت | نیم از ناله رستبگیر غافل
بده آبی ز تیغم ای ستمگر | که هستم همچو مرغ نیم بسمل
بدکرش غنچه دارد در چنگ دست | بود برگ و زختانش حلاحل

ز شایق بار قیبانش چه نسبت
که این غرق است و آن باشد بساحل

مرا گاہی نکردی یاد ای دل
تر آخر چہ پیش افتاد ای دل

پسان تار موہای پریشانم
بیاد تو شدم برباد ای دل

اگر دستم دہد در پیش داور
ز دستت تو کنم فریاد ای دل

نہ پروردم ترا آخر بہ پہلو
بمن چندین مکن بیداد ای دل

فراق تو بشائق کرد کاری
چو با آہن کند حداد ای دل

بر سر زدیم داغ جنون را بجای گل
صد خارہای رشک شکستم بپای گل

رفتم بسوی باغ چو در موسم خزان
میکرد نالہ بلبل و گفتی کہ ہای گل

گل چنین بسر فشاندی گرد غبار غم
دادی ز اشک خون نہ غنچہ چون بہای گل

آخر شدہ ز خار خزان سینہ ریش ریش
بلبل چو کرد تکیہ بعہد وفای گل

شائق بسیل دیدۂ تر نیست آشنا
شاید رسد بخدمت دیر آشنای گل

در صفت حضرت لطف رسول عرف لالا میان فتحپوری

شہ دیار ولایت جناب لطف رسول
ہمای اوج کرامت جناب لطف رسول

سپہر رفعت نیک اختر و ملک سیرت
ندیم خاص رسالت جناب لطف رسول

ملک فلک بنہادند سر بفرمایش
کہ بود ختم جلالت جناب لطف رسول

چو بود مطرح الطاف احمدی نامش
در افتاد بشہرت جناب لطف رسول

لقب چو حضرت لالا میان فتاد بجاست — که بود لولوی عصمت جناب لطف رسول
شهادتی دگرم داد هاتف از غیبم — که بود غرق بوحدت جناب لطف رسول
بسوخت هستی خود را چنانکه شد لالا — اگرچه بود بکثرت جناب لطف رسول
عجیب لطف الهی بخاطرش جا کرد — ربود گوی هدایت جناب لطف رسول
بظاهر ار نشدم خاک بوس درگاهت — مرا بس است ندامت جناب لطف رسول
مرا ز جرم صغیر و کبیر پاک کنند — اگر کنی تو شفاعت جناب لطف رسول

امید آنکه چو ما خادمان شایق را
کشند ز کوی ضلالت جناب لطف رسول

یارب اسیر طرهٔ طرار کیستم — سر در هوای گیسوی خمدار کیستم
شبهای من بناله و فریاد در گذشت — یارب مریض نرگس بیمار کیستم
دل خون شد و بهمرهٔ اشکم روانه شد — آگه نیم که طالب دیدار کیستم
شوری است در سر و دل من گرم نعره ها — یارب بعشق لعل شکربار کیستم

شعله فسرده گشت به پیشم ز انفعال
وارث سینه آتش رخسار کیستم

چنان چشم تو ساقی کرد مستم — که برافتاد جام می ز دستم
به پهلوی رقیبان خار بشکست — چو در پهلوی آن گل رو نشستم
بگفتا بر شکست دل چه نالی — نه گوهر بود کز پایش شکستم

ترا آخر اجل با من چه کارست ‌ — من از نعل سمند یار خستم
چو تیغ آهیخته آمد به سویم — گرفتم سر بکف وز جا بجستم

اگر ارباب دین ایزد پرست اند
بیا شایق که من مرشد پرستم

نگارا چون تو دلداری ندیدم — ستمگاری جفاکاری ندیدم
بدورت ای بت رشک مسیحا — بجز چشم تو بیماری ندیدم
کسی را در کمند زلف جانان — بسان خود گرفتاری ندیدم
بهر جا صد بلا در کار دیدم — بکوی یار آزاری ندیدم
شد آهم برق و اشکم همچو باران — یکی را هیچ درکاری ندیدم
ندیدم هیچ گل بی خار لیکن — بدامان گلت خارے ندیدم
بعمر رفته خود گریه کردم — بدوش خویش چون باری ندیدم
بدیر و خانقه بسیار گشتم — چو وارث هیچ غمخواری ندیدم

بسا دیدیم از رندان بدمست
چو شایق مست و هشیاری ندیدم

کاش از تیغ تو گردد استخوان من قلم — تا کنم از هر قلم صد داستان غم رقم
میکند صحرا نوردی همچو مجنون آفتاب — هست لیلائی مگر پنهان درین نیلی خیم
چون دهم از خود نشان و از میان تو خبر — هست هستی من و موی میانت کالعدم

شهر بر من تنگ آمد از فغان و ناله ام — جای آن دارد که بگریزم بصحرای عدم

عالمی صحرای محشر داند وگر دو بهم — گر بصحرای برافرازم ز آه خود علم

گر بصورت پای بوسی را نمیداری روا — می شوم خاک رهت بهر خدا یک قدم

گر نیم از فرط عصیان در خور لطف درت — چشم آن دارم که بوسم پای آهوی حرم

رو نتابم از جفا و جورت ای جان جهان — گر کشی از خنجر و گر بزنی تیغ ستم

چون نبود دینار مقبول شه وارث نشد — لاجرم زر گشت سنگ و زرد شدی رودرم

چند نالی شایق شوریده از جور فلک
هان نمیداری خبر از نکتهٔ جف القلم

پس از مردن گر آید بر مزارم — دمد صد نرگس از لوح مزارم

منم ممنون تو ای چشم گریان — که از تو گشته پر گوهر کنارم

کشیدم جرعهٔ زان می که در حشر — چو برخیزم بود بر جا خمارم

بود در روز سیاهم چون شب تار — بریزم اشک و سیاره شمارم

دهد بوسه ملک بر دست شایق
چو نام شاه وارث می نگارم

نعت

بشنوید از گوش جان ای خاص و عام — ذکر میلاد شه خیر الانام

می فرستندش ملک هر صبح و شام — صد درود و صد تحیت صد سلام

هر سحر لبیک گوید آفتاب — چون شنید از ساکنان عرش نام

جان خود را فرش می سازد ملک — در ره آن خسرو عالی مقام

در حریم قدس او روح الامین — می نیارد بی ادب بگشاد گام

کرد لیلای وجودش چون ظهور — گشت از رخسار و زلفش صبح و شام

شرط تعظیم است برخیزی ز جا — گر کسی آرد بلب نام کرام

حاضر آور دست وارث نقد جان — بهر ایثار شه خیر الانام

بادشاه دو جهان کز مقدمش — بهره ور شد اسود و بیت الحرام

آنکه کعبه راست فخر از ذات او — یافت یثرب از قدومش احترام

شایق ناکام را ای کام جان
گو که حاضر باش بر در ای غلام

ای سرور هر سروران گاهی نظر بر من فگن — وی خسرو کون و مکان گاهی نظر بر من فگن

من عاشق دیوانه ام در عاشقی افسانه ام — شمع ترا پروانه ام گاهی نظر بر من فگن

یثرب ز تو دارد شرف هم از تو می نازد نجف — کعبه ز تو نقدی بکف گاهی نظر بر من فگن

رویت نماید دلبری لعلت دهد عشوه گری — یوسف کند خدمتگری گاهی نظر بر من فگن

ای وی تو شمس الضحی سیمای تو بدر الدجی — کس را بتو نسبت کجا گاهی نظر بر من فگن

طاها و یسین نام تو باشد هدایت کام تو — خورشید باشد جام تو گاهی نظر بر من فگن

دربار تو شاهانه قربان برت فرزانه — خلقی بتو دیوانه گاهی نظر بر من فگن

بگرفت گل چون غنچهٔ تو در حسب بلبل کوی تو ‌ ‌ سنبل شیدا ز گیسوی توئی گاهی نظر بر من فکن

تو زیور لولاک را پاک کردی خاک را ‌ ‌ از نسبت تو افلاک را گاهی نظر بر من فکن

چون رفت بر چرخ کهن گفتی ملایک این سخن ‌ ‌ بر من فکن بر من فکن گاهی نظر بر من فکن

بر حق بود فرمان تو قران بود برهان تو ‌ ‌ وارث شود قربان تو گاهی نظر بر من فکن

شایق چه داند کشف تو عالیست شانا ظرف تو
خالق بگوید وصف تو گاهی نظر بر من فکن

چون کشی بر رو نقاب ای جان من ‌ ‌ جان من بر تو فدا جانان من

زلف مشکین ساعتی جانان من ‌ ‌ چند باشی در حجاب ای جان من

چشم سحر افزای او را عالمی ‌ ‌ کفر گوید هست عین ایمان من

گلشنی دارم ببر از داغ ها ‌ ‌ هست این رضوان گلچینان من

گر نخواهم ای اجل از تو علاج ‌ ‌ چیست آخر خود بگو درمان من

دل بدست لعبت چین او فتاد ‌ ‌ باز بینم چون شود دستان من

با حضور دل چسان طاعت کنم ‌ ‌ رفت او در کاکل ترکان من

گفت با پروانه شمعی در نهفت ‌ ‌ تو چه دانی سوزش پنهان من

من چرا ترسم که خود فرموده ‌ ‌ آیت لاتقنطوا در شان من

غرق گردد کشتی گردون بآب ‌ ‌ گر بیارد دیدهٔ گریان من

وارث از میخانه گر آید برون ‌ ‌ بر هم افتد جلسهٔ رندان من

چون رسم شایق زد ریا برکران
وای در خشکی هست تر دامان من

دلم هرگرم فریاد هست نی سان
زلف هست اینکه بر ردی نگارست
نگاهی کرده تا سوی انجم
بلب لعل و بدندان سلک لولو
فدایت می شوم ای بی مروت
مرا فرمود وارث مفت پندار

دو چشم درفشان چون ابر نیسان
بگنج شایگان ماری هست پیچان
چو نرگس یک بیک هستند حیران
دهانش خوشتر از کان بدخشان
مرادر روز قربان ساز قربان
بجان دادن شود گر وصل جانان

سنانی زد چو خونم دید بر گفت
که میگوید که شایق هست بیجان

خدارا ای صبا سویش گذر کن
هزار نعره دارم از تو کاری
اگر دستت دهد ای آه سوزان
کشم درد فراق یار تا چند
ستمگاری مکن بر زیر دستان
نقاب از چهره پر نور بردار

ز حال زار من او را خبر کن
بسنگ خاطر جانان اثر کن
بدامان دلش کاره شرر کن
شب تار مرا یارب سحر کن
ز برق آه مظلومان حذر کن
بساط ماه را زیر و زبر کن

ز شایق چند پوشی چشم وارث

خدا را سوی من گاهی نظر من

چرا آتش زد بدل صحنالۂ من
فلک را کرد بریان نالۂ من

غزال چشمش آز آئینہ میگفت
بود صیاد این دنبالۂ من

سرم بر پا شکست از ناتوانی
بیا ای مہ نشین در ہالۂ من

چرا آتش بسر خورشید دارد
ندید از شعلۂ جوالۂ من

من و این جلسۂ زندان تا چند
تو ای دنیا شدی محتالۂ من

برون کرد از درون تیر ظلم را
بکن رحمی برین پرکالۂ من

زاشک لالہ گون در خون نشستم
بیا شایق نگر این لالۂ من

در صفت قدوۃ السالکین زبدۃ العارفین جمال المدققین عارف باللہ حضرت عبد الرحمان شاہ قدس سرہ الاقدس

چرا گشتی نہان یا شاہ رحمان
بگو از ما عیان یا شاہ رحمان

تو رفتی و بچشم عاشقانت
سیہ گشت این جہان یا شاہ رحمان

منم با زال دنیا ہم نشینی
تو با حور جنان یا شاہ رحمان

فروزد ہر کجا شمعی زرویت
شوم پروانہ سان یا شاہ رحمان

اگر بی تو بسر کردم چہ کردم
ہمہ شد رایگان یا شاہ رحمان

نہ بینم گر ترا آخر چہ بینم
علاجم کن بیان یا شاہ رحمان

بروزِ آبرو ریز قیامت
زتو خواهم امان پادشاه رحمان

درین وادی که گم کردیم راهی
کنیم تاکی فغان پادشاه رحمان

نمی داریم غمخواری بجز تو
درین کون و مکان پادشاه رحمان

بدامان خیالم از لب لعل
شوی گوهر فشان پادشاه رحمان

جهانی بهر دیدارت طپان است
برافگن طیلسان پادشاه رحمان

بده این شایق شوریده را
نشان بی نشان پادشاه رحمان

گفتمش روزی که بگذر از رقیب زشت خو
زیر لب خندید و گفت او نیز گوید بهر تو

بهر خواب آمد به بستر داد هر کس را جواب
گفتمش من هم روم گفتا که تو افسانه گو

بشکن این جبه و دستار را از سر فگن
خدمت پیر مغان کن صاحب اسرار شو

دامنت گر وجد گیرد چون فرو مایه مجوش
سینه را صد پاره ساز دلبت بند از هاهو

تنگدستی کرد شایق را خجل و پسین
بر سرم بگذشت و ارث گفت پان لا تقنطو

دانی چرا نشینم جای نشانِ او
باشد گهی بدوزد تیر کمانِ او

از همرهان شوخ چه پرسی نشان من
باشد فغان من جرس کاروان او

او پا دراز کرده و در خواب راحت است
ماهیم و کنج بیکسی و داستان او

بازار رفتم و چو بسویش نظر فتاد
جز دل نبوده است متاع دوکان او

شمشاد گر هزار بود ور دو صد سهی | کی در رسد بقامت سرو روان او

گر بسته اندر راه پیر و بردی تو
شایق بجز وارث کامل نشان او

عالمی را کشت چشم مست تو
هست هست و نیستی در دست او
گاه جان بخشی گهی بیجان کنی
شد قضای ایزدی پابست تو
ناوک انداز قدر روز شکار
گشت قربان کمان شست تو
زاهدان محروم و رندان کامیاب
بو العجب دیدیم بند و بست تو

شایق دل داده اند مظهرت
هرچه باشد از بلند و پست تو

بسیار دیدم خوبرو لیک این الف رخسار کو
خورشید هم باشد نکو لیک این شکر گفتار کو
حور و ملک جن و بشر بنهند در راه تو سر
یوسف بمصر آمد مگر این گرمی بازار کو
گر دید موسی لمعهٔ بی تاب شد در لمحهٔ
چون روت پر انوار کو چون سینه ام کهسار کو
گر چرخ دارد ابرها ور کوکب آرد دیدها
چون سیل اشکم بحر کو چون دیده ام بیدار کو
دیدیم طفل برهمن سیمین تن و گل پیرهن
سنبل کجا و تار او وان رشتهٔ زنار کو

جان داد ناحق کوه کن شیرین نشد کام دهن
شایق چه گردی کو بکو ماه پری دیدار کو

خوشتر از باغ ارم گلزار کعبه | که باشد منزل دلدار کعبه

هوای سایهٔ طوبی ندارم — مرا بس سایهٔ دیوار کعبه

نمایم گوهر جان را نثارش — چو یابم بار در دربار کعبه

نه تنها مهر و مه در خدمت اوست — بود گردون بکار و بار کعبه

جهان گنجینه ها کرده مخفی — نداند هیچکس اسرار کعبه

اگر یاری دهد بخت بلندم — بچشم خویش چینم خار کعبه

سلامی خود شود دار السلامم — شوم گر ساعتی زوار کعبه

ازان آمد مدور بیت اطهر — که حق شد مرکز و پرکار کعبه

ازو اسلام نازانست برخود — بود دین چون زر و معیار کعبه

ز طوبی و ز ملکوت و ز سدره — شرف دارند همه اشجار کعبه

کجا باشد چو او دیگر عمارت — که بودش عقل کل معمار کعبه

دو چشم اشکبار شاه وارث
منور باد از انوار کعبه

رسان یارب بسرکار مدینه — فدا گردم بدربار مدینه

مدینه رشک فردوس برین است — کشم بر سر چو گل خار مدینه

خوشا روزیکه چون بلبل تمامم — نوا سنجی به گلزار مدینه

شوم خود برده خود را فروشم — رسم گر سوی بازار مدینه

مسیحا آید از بهر عیادت — کسی گر هست بیمار مدینه

نمی گویم رسان یارب بجنت
خوشا روزیکه چشم اشکبارم
چرا زخش گران نبود بعالم
نمی دانم یکے را از رسولان
زمین و آسمان و عرش و کرسی

مگر هستم طلبگار مدینه
شود روشن ز دیدار مدینه
خدا باشد خریدار مدینه
که نبود او گرفتار مدینه
منور شد ز انوار مدینه

الهی باد خاک جسم وارث
غبار راه سردار مدینه

در صفت مشهد مقدس راحتگاه حضرت امام موسی رضا علیه السلام

به مشهد گر سرم سودی چه بودے
حباب آسا تنم در سیل اشکم
غبارم را اگر باد سحرگاه
مرا ای کاش سلطان دو عالم
تهٔ نعل سمند شوخ آن شاه
اگر مانند شانه پنجهٔ من

درش مسجود من بودی چه بودے
رهِ آن روضه پیمودی چه بودے
بکوی شاه بربودی چه بودے
سگ درگاه فرمودی چه بودے
سراپایم چو فرسودی چه بودے
گره زان زلف بکشودی چه بودے

بصحرای قیامت خاک وارث
بدامانت گر آلودی چه بودے

غبارم در رهش بودی چه بودے
بزیر پای او سودی چه بودے

اگر سوی من دریوزه گردی
کشادی دست بر جودی چه بودی
خداوندا بمینایی دل من
نمی نقش گرآمودی چه بودی

شب و روزست چون دولاب بر چرخ
دمی شایق گرآسودی چه بودی

از پا در افتادم یادستگیر دستی
سر در رهت نهادم یادستگیر دستی
ای آفتاب گیلان و ای شاه کنعان
من سخت نامرادم یادستگیر دستی
محبوب کبریایی هم عاشق خدائی
شاها برس بدادم یادستگیر دستی
از خانمان گذشتم در خویش دست شستم
جان را بباد دادم یادستگیر دستی
چون سایلان شیدا بر درگهه تو شاها
دست دعا کشادم یادستگیر دستی
بر تو ده مزارم در حال انتظارم
نرگس دیده دمادم یادستگیر دستی

خاک تنم ندارد جائی قرار شایق
مانند گرد بادم یادستگیر دستی

بحسن و دلبری پاینده باشی
ولیکن مهربان بنده باشی
شرار شوق و بیتابی ما را
بباد دامن افروزنده باشی
همان به تا بسوزد خرمن ماه
بروی خود نقاب افگنده باشی
زحد بگذشت جورت ای ستمگر
کنی گر داوری شرمنده باشی
نمیگویم که با بلبل بسازی
ولی ای گل بگل زیبنده باشی

مرا امشب به بزمش بار دادند — رقیبا شمع سان سوزنده باشی

تو ای شایق بعشق شاه وارث
متاع جان و تن بازنده باشی

بقتلم عزم گر کردی چه کردی — هوای سر بسر کردی چه کردی
فغان ای آه تاثیرت ندیدم — پس از من گر اثر کردی چه کردی
خدارا ای جنون زین پس میازار — مرا گر در بدر کردی چه کردی
شدم خاک ره او همنشینا — کنونش گر خبر کردی چه کردی

بحسرت ها بسر شد عمر شایق
پس از مردن گذر کردی چه کردی

دلم بردان بت رنگین ادائی — جفا جو تند خو بس بیوفائی
چنان بر پهلوی عاشق زدی تیر — کزان مسکین دگر نامد صدائی
سر خود را سلامت چون توان برد — که باشد ناوک ابرو بلای
شد اینک پاره پاره پوست برتن — نه تنها چاک دارم در قبای

کند هر کس که ای شایق خودی دور
نباشد از خدا یکدم جدای

دلم دارد هوائے دلربائی — نگار بیمروت بیوفائے
مثال او ندارد باد گردون — بملک دلبری فرمانروائی

خم ابروی او محراب پاکان — دو چشمش صاد بر فرد حیای
اگر مهر است ور ماه دل آرا — ربایند از جمال او ضیای
بر و چون گل بمو مانند سنبل — صنوبر قامت و رنگین ادای
کسانرا آتش بیگانه سوزد — من مسکین بداغ آشنای
نمی دارم ز جرم خویش باکی — که دارم مرشد عصیان زدای

کجا وارث شهنشاه دو عالم
کجا این شایق مسکین گدای

مرا یاری است بس نامهربانی — ستمگر آفت جان جهانی
مرا یاری است بی نام و نشانی — ندارد مسکن و جای مکانی
نباشد حاجت تیر و کمانش — ز مژگان تیر وز ابرو کمانی
براق برق راه هنگام مثلش — دهد گردون بدست او عنانی
ندرد کوهسار لامکانی — بباغ سروری سرو روانی
نشان او بجز وارث که داند — که داند بی نشانی را نشانی

چو شایق رخت بردارد ز عالم
که باشد تا نگردد نوحه خوانی

ستمگار اسیر یاری ندارد — بهر کس جز دل آزاری ندارد
مگر ای یوسف کنعان خوبی — تمنای خریداری ندارد

برخ رشک گلِ شاداب هستی
ز اسباب تجمل جمله داری
بلبلبم گفت دردت را دوا نیست
چو تار طرّه طرار پر خم
دل آزاری بود کار تو گردون
اسیر کاکل خمدار گردی

ولی بوی وفاداری نداری
مگر آئین دلداری نداری
که غیر از عشق بیماری نداری
نگارا غیر طراری نداری
سر و کاری ز غمخواری نداری
بلب حرف گرفتاری نداری

تو ای شایق بگوی شاه وارث
بجز رسوای و خواری نداری

شبی آمد بخوابم نازنینی
ندارد بر لب نوشین خط سبز
نمیدانم که در اطراف عالم
بزیر ابروی خمدار چشمت
براو رکار دو نه بر گلویم
چنان جوشش جنونم کرد مدهوش

حسینی مه جبینی دلنشینی
بود پای گلش در آبگینی
ز اشک من بود خالی همینی
بود چون ترک مست اندر کمینی
نهان داری چرا در آستینی
نیم آگاه از دنیا و دینی

غمش را در دل شایق چه پرسی
کند کاری که نقشی یا نگینی

من شکوه ندارم که صد کنی جفای
باشد دل خرابم مستوجب سزای

من خود ز درد ہجران آشفتہ و نزارم		ای مرگ جلیست کارت با جان مبتلائی
دارم دلی چو غنچہ صد ریش ریش در بر		گل گل شود گر آید از کوی تو صبائی
صد بار تیر جانان ہر جا کند خطائی		لیکن نمی نماید از پہلوم خطائی
مانند شمع سوزم ہر شب بہ پہلوی او		پروانہ وار دارم ننگی ز ہر ہوی ہمائی
این غمزۂ تو جانان باشد عجب ستمگر		ہر لحظہ می نماید بر من عجب جفائی

ہمتای شاہ وارث شایق کہ یاد دارد
در شوکت و شہامت در ہمت و عطائی

در آنجا یار گرم بی نیازی		در اینجا جان کنی و دل گدازی
در آنجا حکم قتل عشق بازان		در اینجا آرزوی دار بازی
در آنجا سرکشی و تندخوئی		در اینجا جست جوی دلنوازی
در آنجا کافری آہیختہ تیغ		در اینجا سر بسجدہ چون نمازی
در آنجا خسروی شان محمود		در اینجا خدمت و کار ایازی

در آنجا از سمندان شکر ستن
در اینجا شایق آن ترکتازی

در صفت شاہ عبدالرزاق بانسوی رحمت اللہ علیہ

بہار بوستان لایزالی		نسیم گلشن نازک خیالی

همانا ابر فیضان کرامت
محیط جود و رحمت را لالے

غزل خوان بلبل گلزار وحدت
تذرو کوهسار ذی الجلالے

رخش مصحف خطش آیات قدسی
ندانم از جلالی و جمالے

زهی دو ابروی خمدار آن شاه
تو پنداری بود بیت هلالی

حبیب خاص و محبوب خدائی
شده ضرب المثل در بی مثالے

زهی نامش که از بهر تحفظ
ملک گوید بهر یوم و لیالی

خوشا مخدوم شاه عبد رزاق
زنامش نیست هفت افلاک خالی

شده باشد شریف از مسکن او
زیارت گاه دوران و حوالے

درونت از خس و خاشاک انبار
برون آراستی صد فرش خالی

چه یارای که شایق در ثنایش
یکی از صد تواند کرد خالے

دریغ ای دل بگو کاری نکردے
سفر کردی مگر یاری نکردی

ز شعلهای آه خویش ای دل
چراغان شب تاری نکردی

ز محفل رخت بربستی ولیکن
رفیق مونس یاری نکردی

بسر کردی فراز مسند عیش
غم تنهاے عاری نکردی

نمودی موی خود را همچو کافور
مگر هم برانگاری نکردی

مرا این تنگدستی تو ای دل
سزاے سیر بازاری نکردی

بدل داری هوای صحبت غیر ... ز دلداری سر و کاری نکردی

چرا روی بدی شایق نه بینی
که گاهی نیک کرداری نکردی

چمن دوم

مشتمل بر صنعتی که در هر غزل یکی از حروف تهجی فرو گذاشته شد بعد صنایع دیگر آمده

بصنعت ترک بای موحده

پس از مردن نگن ای زاغ جای استخوانم را — که آگاهی رسد سگهای کوی دل ستانم را
تهٔ قصر ستمگر کاش گردد مزار من — که شاید ماه ما در آید و شنود فغانم را
شدم پنهان تهٔ خاک و تمنای همیدارم — که شاید وانماید لعل لب او نشانم را
طپانم دید چون ساقی درون خاک گفت ای زن — که رسوا کردی ای شوریده جز این و کانم را
چو راز او زمن شد آشکارا گفت پنهانم — عیان کردی و نهفتی دمی راز نهانم را
شنیدم یار من دارد پی آویزه میل در — خوش آن روزی که گیرد جای گوهر نقد جانم را
پسند خاطر والا چو نامد تنگ گشت از من

چرا چون غنچه در گفتی تو ای وارث دهانم را

بصنعت ترک تای فوقانیه

فدا که یار عاشق خود را نداکند
برخیزد و دگر دل و جان را فدا کند

دردم برافگنم سر خود را بپای او
بی آنکه او ز خنجر بران جدا کند

در بزم دور باده نماید بهر کسے
سویم کند اشاره که یاد خدا کند

هر دم کند بشکل دگر دلفریبیم
گهه بادشاه و گاه لباس گدا کند

شایق کند نگار من از هر کسے سخن
چون سوی من رسد همه ناز و ادا کند

بصنعت ترک ثا

سویم گذر نمود و بر و یم نظر نکرد
جانم چنان برفت که تن را خبر نکرد

مارا دوان چو دید روان شد چو باد تند
زان پس نگاه جانب سوی دگر نکرد

در حسرت لب تو من تلخکام را
سودی نبات مصری و تنگ شکر نکرد

بادی ز دامنت دم رفتار چون وزید
کاری که کرده است نسیم سحر نکرد

هنگام ترکتاز سمندش که جست کرد
چشمی کجا که در وی کحل البصر نکرد

کردم زاشک سیم و رخ زردی چه سود
جانان گر التفات برین سیم و زر نکرد

شایق چو روی رشک گل سرخ یار دید
شوری نبوده است که لخت جگر نکرد

بصنعت ترک جیم

شهره حسن دل آرایش نه ده خار دگر — گل گریبان چاک کرد و شد ببازار دگر

هر دم ای دل زگلشن سوی بازار دگر — تا نگارد در خیالش خار آزار دگر

تا درین بازار عالم یوسف من رو نمود — گاه مصر و ماه آید گه خریدار دگر

داشتم صد بار بر دل ز تغافلهای او — میفزاید هر زمان هر بار بار دگر

از خرام نازکی باشد ندر روی راخبر — سرو خویش رفتار من داری بجز رفتار دگر

میکند هر روز بر من ظلم بر رنگ دگر — آسمان را خود نباشد غیر ازین کاری دگر

گل بی نظاره روی تو ای رشک چمن — هر سحر آید ز بازاری ببازاری دگر

میزند ناخن بدل خوف سزای هر خطا — روز محشر غیر مرشد کیست غمخواری دگر

غیر از ذکر کرامات شه وارث علی — شایق مداح را نبود سر و کاری دگر

بصنعت ترک حای حطی

بسته کاکل دوتا کرد که کرد یار کرد — قید سلاسل بلا کرد که کرد یار کرد

کشته تیغ بید ریغ ساخت که ساخت یار ساخت — خسته خنجر جفا کرد که کرد یار کرد

رخ ز دریچه بر کشید هر که بدید شد شهید — جان جهان بر افدا کرد که کرد یار کرد

کرد بکار یار ما فتنه و صد فریب ها — در غم و درد مبتلا کرد که کرد یار کرد

چون رخ خویش بر فروخت شبه مهر پا سوخت — ماه منیر را سها کرد که کرد یار کرد

گر نه تا بتن افگنم چاره خویش چون کنم — بهر هلاک من دعا کرد که کرد یار گرد

غمزه بر رقیب او بر شکیب از دلم — آه من وصد دعا کرد که کرد یار گرد

سجده کنم بپای سنگ گاه ابطاق بر دوش — کافر و هیچو پارسا کرد که کرد یار گرد

شایق دل فگار را کشت که کشت یار گفت

جان مرا زتن رها کرد که کرد یار گرد

بصنعت ترک خای معجمه

درین زمانه ندیدیم چو تو شاه دگر — بگرد چشم چو مژگان تو سپاه دگر

ز تیر ناله من آسمان مشبک شد — فرو فتد بزمین گر کشیم آه دگر

کجا روم چکنم از که چاره درجویم — بجز در تو نباشد مرا پناه دگر

نظر بلطف نمودی ولی چه شد امروز — که میکند بسوی وی من نگاه دگر

ز فیض عام تو ای پادشاه بنده نواز — نماند غیر دل زار من تباه دگر

زحل اگرچه بگردید در سواد جهان — ندیده هیچو من طالع سیاه دگر

فلک نخست بسی برنیافت در عالم

بسان شایق شوریده پر گناه دگر

بصنعت ترک دال مهمله

بجو نم تیغ تر کن ای ستمگر — مگر سوی کسی بگشای خنجر

بکن سیر گل و گلشن بخوبی — ولی سوی رقیب زشت مگذر

بفرما مرغ جانم را اسیری — شکار آسا به گیسوی معنبر
غزل گفتم بوصف شاه وارث — زبانم گشت گوی تنگ شکر

باقلیم خراسان گر بجوئی
نیابی چون من شائق سخن ور

بصنعت ترک ذال معجمه

شرابی آنچنان زد در دلم جوش — که کردم نام ساقی را فراموش
جنون سرگرم فریاد است در دل — دلی گوید حیا او را که خاموش
کتان شد سینه مهتاب از رشک — چو آمد در برم آن پرنیان پوش
ندانم هوش من از سر چرا رفت — نه من ندهم نه بربستم نه مدهوش
بگوشت کرد جا لعل بدخشان — مگر کرده سها مه را بآغوش
میان او رگ جان ست گوی — قدش باشد به محشر دوش با دوش
فدای لعل نوشین تو گردم — ز من فرما تو ای ساقی که می نوش
بسا افسانه ها در گوش دارم — ندیدم همچو وارث معرفت کوش

چرا گرد سر وارث نگردم
که داده شائق بدست راه هوش

بصنعت ترک رای مهمله

زہے جمال کز و ہست آفتاب خجل — زہے خط تو کز و ہست مشکناب خجل

بسوی چشم من آمد ولی نیافت چو دل — بسان یاس زدہ بازگشت خواب خجل

میان سنبل من زد گذاف آہوئے — چو دید آبلۂ ما شدہ حباب خجل

ز حسن خویش ہمی زد میان گلشن لاف — شدہ بہ پیش تو گل ہمچو آب آب خجل

ز جود و ہمت تو عالمی ہست نقد بکف — زہے نوال و عطایت کہ شد سحاب خجل

کہ دید صبح و مسا ہمچو خد و زلف و تا — شد از مسلسل گیسوی او نقاب خجل

زہے غم تو کہ زد آتشے بسینۂ من
زہے دل من شایق کز و کباب خجل

بصنعت ترک رای معجمہ

آمد دلم بہ صحبت این ناصحان بہ تنگ — خواہم کہ یار باشد و رود و رباب و چنگ

باشد میان عشق و اطاعت خلاف و جنگ — طاعت چو شیشہ باشد و عشق است ہمچو سنگ

تخم محبت است و لا حاصل حیات — عابد کہ بوی درد ندارد بود دبنگ

عابد بہ بند آنکہ شود نام او بلند — عشاق را چہ کار بناموس نام و ننگ

بر قتل خود نہ ترسم و دارم ولی ہراس — مارا چو خوار و خستہ ببیند کند درنگ

شایق ہلاک خویش ہمی خواہد ای پری
مارا بکش بہ تیغ و میفگن بمن خدنگ

بصنعت ترک سین مهمله

شتربانا ببند امروز محمل	که تا آن مه بیارد رو بمنزل
چگونه هوش دارد هر که بیند	مرا یک جلوهٔ تو کرد غافل
بود بیرحمی تو خوش هم ز هیچ	کند رحمی تو بر من کار مشکل
چرا دوزی به تیرم غمزهٔ تو	زند هر دم خدنگ تازه بر دل

همه کارت بود شایق بتقدیر
بود اندیشهٔ فکر تو باطل

بصنعت ترک شین معجمه

تن بیدرد را از جان چه حاصل	درون چه مه کنعان چه حاصل
ز من بربود ایمان زلف کافر	مسلمانی پی ایمان چه حاصل
بود جنت اگر خالی ز جانان	بهار روضهٔ رضوان چه حاصل
بخیلی گر بود خود همچو قارون	بخوان او رسد مهمان چه حاصل
نگردد گر وصال او میسر	نمودن زیست بی جانان چه حاصل
نقاب از عارض پرنور بردار	بظلمت گر بود حیوان چه حاصل

مقام بلند بر بام سپهر است

ترا وارث ازین افغان چه حاصل

بصنعت ترک صاد مهمله

تا بآن زلف رسا یاران رسائی یافتم
دل اسیرش گشت و من از دل رهائی یافتم

میکنند هر سال گل ایفای وعده در چمن
من ازان گلرو همیشه بیوفائی یافتم

گرچه از مجنون سبق بردیم و یکتایم بعشق
لیک از زلف پریرویان دوتائی یافتم

عالمی دارند شکوه بر لب از جور فلک
من جنون را بر سر زورآزمائی یافتم

هر کسی باشد به بند گفتگوی کفر و دین
یار را فارغ ازین چون و چرائی یافتم

در شراب هر ملل دیدم کدورتها بسی
مشرب عشاق را بس بی ریائی یافتم

چیست شایق آن پریرو را ز جسم من حجاب
با دلم مانوس و با چشمش جدائی یافتم

بصنعت ترک ضاد معجمه

بجست جوی تو ای گل کجا کجا رفتم
بسان بو همه جا همره صبا رفتم

گهی بصومعه رفتم گهی بسوی کنشت
بهر دیار و در غیر و آشنا رفتم

میان محفل گل نغمه میزند بلبل
من از درت بغم و درد مبتلا رفتم

هزار حیف که دی شب بهمنای دل
بکوی ظالم بیرحم و بیوفا رفتم

زدیم تا در میخانہ راز بدمستی
ز بزم پاک سرشتان جدا شدم افسوس

ز پاس خاطر یاران پارسا رفتم
کہ آمدم چو شہنشاہ چون گدا رفتم

ز بارگاہ تو وارث چو دور شد شایق
گمان بریم کہ در کام اژدہا رفتم

بصنعت ترک نقاطی مہملہ

بہ بزم پارسایان دلق ہشیارانہ میدارم
صراحی در بغل در آستین پیمانہ میدارم

ہمیخواہم بہ تزویری سحر ہنگام خواب او
ز ہر یک فسون بر لب دو صد افسانہ میدارم

بہ بوی آنکہ گیرد دست در کوی خراباتم
نہ مدہوشم ولیکن لغزش رندانہ میدارم

ندارم باک از تیغ و ندارم بیم از پیکان
ز جان پروا ندارم خواہش جانانہ میدارم

نماز پنجگانہ میگذارم لیک در پنہان
ز فکر تہا تو گوئی در بغل بتخانہ میدارم

دل و دینم بتاراج نگاہ نازنینی شد
از این غم دمبدم صد شورش دیوانہ میدارم

اگر یاری دہد بختم بشمع عارض وارث
بدل شایق ہوای سوزش پروانہ میدارم

بصنعت ترک نقاطی معجمہ

من ترک عشق شوخ ستمگر نمی کنم
پرہیز از صراحی و ساغر نمی کنم

صد بار گفت محتسب از می بکش عذر | من گوش بر کلام بد اختر نمی کنم

راضی نیم بمردن خود ای اجل برو | تا حلق زیر خنجر او بر نمی کنم

از هستیم نیابد هرگز کسی نشان | تا با غبار کوی تو سر بر نمی کنم

زاهد بطنز گفت که عشقت کند خراب | گفتم که من خلاف مقدر نمی کنم

گلهای باغ جنت و حور قصور را | من با گیاه کوی تو همسر نمی کنم

خلقی نهند سر بدر خسروان دهر | من سجده جز بدرگه داور نمیکنم

شایق مرا بروضهٔ رضوان امید نیست
تا دست خود بدامن حیدر نمی کنم

بصنعت ترک عین مهمله

گوید چو یار من ره میخانه سر کنم | وین خرقه را بباده گلرنگ تر کنم

نیسان چشم من چو فشاند دُرِ سرشک | این سطح خاک را چو فلک پرگهر کنم

گر میل نقل و باده نماید نگار من | از خون کنم شراب و کباب از جگر کنم

امشب که یار من بکنارم درآمده | خواهم که ذبح گردن مرغ سحر کنم

گر یار تیر برفگند جانب کسی | خواهیم آنکه سینهٔ خود را سپر کنم

ترس از شرار سینه سوزانم ای رقیب | داریم آتشی که بخارا اثر کنم

شایق ز سینهٔ تو اگر ناله سر کشد
از حال زار خویش ملک را خبر کنم

بصنعت ترک عین معجمه

مسیح گفت ببالین من دوا چه کنم
برای صحبت همچو تویی دوا چه کنم

توانم آنکه نهم مرهمی بسینهٔ ریش
علاج این دل صد پاره پاره را چه کنم

بفرقت تو نظر بر گل و سمن کردم
بحیرتم که چنین جرم را سزا چه کنم

گمان برند جهانی که کام خواهم یافت
یقین بوعدهٔ آن شوخ بیوفا چه کنم

خراش ناوک مژگانش را بمی ترسم
بگو که چارهٔ آن زلف بد بلا چه کنم

شکست و سرمه صفت کرد استخوانم را
بحیرتم که کنون طعنهٔ هما چه کنم

توان بوسمه نمودن سیاه موی سفید
بگو که چارهٔ این قامت دوتا چه کنم

رسد هزار جفا گر ز دست آن ظالم
شکایت ستم و شکوهٔ جفا چه کنم

مکش ز درد دل خویش نعره با شایق
ملامتی برم و شور حشر را چه کنم

بصنعت ترک فا

دست من بسته آبله دریا با آستین
بهر نثار دارم جانها با آستین

دارم تن چو ماه نو و چشم ابر و آر
وز اشک هاست نقد ثریا با آستین

دارند شیخ و پیر مغان حیرتی ز من
سبحه بدست دارم و مینا با آستین

گشته تنم ز آتش ہجر تو داغدار — مانند موسی ام ید بیضا باستین

شایق جنون تو ز کجا تا کجا رسید
سر را بپای دوزی و پا را باستین

بصنعت ترک قاف

جان من جانان من سلطان من — ساز آباد این دل ویران من
ای مسیحا میرود جانم بدرد — در لب لعلت بود درمان من
سینه ام آتشکده آہم شرار — باشد از داغ تنم بستان من
غیر ازین از تو نخواہم خون بہا — گو که ہست این کشتۂ ہجران من
گر کسی پرسد ز حال زار من — گو که ہست این خادم دربان من
بہر چون من حاجت زنجیر چیست — زلف پر پیچت بود زندان من

عالمی بلبل صفت دارد خروش
ہست وارث لب چو گل خندان من

بصنعت ترک کاف

یا رب آن جانانه را با من رسان — جان از تن رفته را در تن رسان
یا بده دستی بوصل دوستان — یا مرا بر مقصد دشمن رسان

تا رسد آنعزت یوسف بمن — عاشقان را بوی پیراهن رسان

میزنم مانند موسی سر بطور — لمعئی از وادی ایمن رسان

از جمال پر جلال احمدی — بر مزارم شمعی روشن رسان

لطف شاهنشاه وارث یارس است — یارب آن پارس بابن آهن رسان

دامن مرشد بود چتر امان
دست شایق را بدان دامن رسان

بصنعت ترک لام

ساقی بدور باده رنگین شتاب کن — پیران پارسا را یکسر خراب کن

آن چرخ خاک ما به بر دکاسه بساز — وان کاسه را بروی بتان پر شراب کن

هر کباب خوش نمکی از خاطرش خوش است — شایق ز پاره جگر خود کباب کن

چندین گذاف در چمن ای حسن خود مگو — ای قمر خوش بود که تو خود را جواب کن

تا چشم شوخ انجم روی تو ننگرد — بر روی خود ز گیسوی مشکین نقاب کن

خواب گران ز سبکی تدبیر ما بود — خواهی بگوی پارسی ترک خواب کن

شایق اگرچه کرد ترا چرخ پیر پیر
از نظم خویش تازه عهد شباب کن

بصنعت ترک میم

خدارا زود پرسید از طبیبان — که هست اندر تن این ناتوان جان

کجا افگند در صحرای اندوه — الهی خانهٔ دل باد ویران

بریدی سر ز درد سر رهاندی — بجان زار کردی سخت احسان

تفاوت بلبل و پروانه بنگر — کجا در عشق بازی هست یکسان

جدا تا گشت شایق از در تو
نباشد کار او جز آه و افغان

بصنعت ترک واو

مرا گشت است ترک چشم جانان — گل با دام بر بالینم افشان

رخ زیبا ز من پنهان چه داری — ندارد گل حجاب از عندلیبان

نمیدارم شکایت از جفایت — که باشد ناز رسم نازنینان

بده ساقی مئے باقی که بر ما — خرابی می کند این چرخ گردان

گره بکشا خدارا ای ستمگر — نزیبد بر جبین مه جبینان

نیایم بر درت یارا ای ستمگر — مرا بینند بر کام رقیبان

گرفتار است این شایق بحیرت
که هست این زلف یا شام غریبان

بصنعت ترک نون

قبای شاهی عالم بود بقامت تو — زقامت تو قیامت بود یکی پرتو

مرا بگفت چه باشد مراد تو گفتم — بخواهم از لب لعل تو بوسه یک یا دو

لبی دو دید دل و راه یار را گم کرد — بپای سر بره او توای سرشک برو

زهی جمال و جلالت که مهر عالم تاب — یکی ز خادم درگاه تست ای خسرو

گل همیشه بهارست وارث و شایق
بباغ مدحت او هست بلبل خوش گو

بصنعت ترک یای تحتانی

نگارست و مخمور شبانه — بگشت و کرد غفلت را بهانه

بحسن و ناز و طرز دلبرانه — مثال او نباشد در زمانه

هلال ابروش آمد به چشم — ادا کردم بشکرانه دوگانه

بود گر باغ او را آب درکار — کنم از چشم تر طوفان روانه

بهر شب زهرهٔ رقاص گردون — به بزم اوست سرگرم ترانه

رخ او آب برد از چهرهٔ گل — قدش باشد به از سرو چمانه

دهد وارث ز نور حق نشانه
بود آب و گلش بحر بهانه

بصنعت ترک های هوز

فاش گویم که مجوئی بنازم اثری	جان بجائی دگر و جسم بجای دگری
جان من برد ستمگار و در آمد چو اجل	ماتمی کرد ببالین من بیخبری
تخم عشقیکه بکشتیم ازین پیش بدل	داد آن نخل باخر ز جنونم ثمری
چشم بکشاد بسویم بدمی برد ز من	صبر و آرام و قرارم بت جادو نظری
چون توانم که کنم راست قد پیر خم را	پیچ داد دست خم زلف بت خود سری
باز جوریکه بپرواز در اید ز فلک	جانب طائر روحم بکشد بال و پری

شایق از سوز درون تو بگردانش
گر سوی جنت فردوس نمائی گذری

بصنعت ترک الف

دمیکه شوخ ستمگر رسد بجلوه گری	کسی بسهو نه بیند بسوی حور و پری
دمیکه چرخ صفت تیغ کین کشد یکسی	نه سود مند فتد صد هنر نه بی هنری
کشتم چو سبزه سر خود برون ز زیر زمین	بسوی مرقد من گردمی تو در گذری
ز بهر سیر چمن چون همی روی گلرو	تو روی خود بنگر سوی گل چه می نگری
نخورده بود کسی تیر غمزه ز کسی	شده بدور تو مشهور رسم فتنه گری
نه من نه دم دم عشق تو هر برهمن و شیخ	ز چشم مست تو هستند مست بیخبری

نمی رسد به تصور که نسبت تو دهم

ز مہر وہم ز مہ وز زہرہ زینکہ تو دگرے

غزلہای متفرقہ بصنائع مختلفہ ملحقہ چمن دوم

بصنعت غیر منقوط

آہِ دل دردِ لا دوا دارد
در رہِ مرگ صد دعا دارد

وا رسد در حرم گہ دلدار
ہر کہ او طالع رسا دارد

کرد مسدود راہ جور و ملک
دودِ آہم سرِ سما دارد

داد دلدار درد گر مارا
او ہمہ درد را دوا دارد

او کہ صد ہا مراحم آوردہ
گر ہلاک آورد روا دارد

بصنعت منقوط ہر لفظش نقط داشتہ باشد

ای شوخ فتنہ جو چہ زنی تیغ بیخطر
از نالہ ہای خستہ دلان نیز کن حذر

تیرے کہ از کمان توانیدی بہ پی
تن را نشانہ میکنم و سینہ را سپر

تا چند چشم پوشی و بر من تیغ بنگری
بہر خدا بسوی منِ زار یک نظر

گیرد ظہور ہر چہ بتقدیر ہر کسی است
فرزانہ ہست یا کہ بود سخت بے ہنر

یک قطرہ مے کہ ریختہ وارث بکام او
شایق خراب مست و ز خود گشت بیخبر

بصنعت مترادف

در حیرتم چه گویم اوصاف زلف یار	خوشتر بود ز نافه تا تار تار تار
زاهد ز زلف و خال و خطت کرد تا نظر	گردست جیب و دامن و دستار تار تار
طوطی سبز بال بوقت تکلمش	قندی برد ز لعل شکر بار بار بار
تا بر رخ تو سبزه نوخیز بر دمید	او فتاده است در دل فرخار خار خار

شایق چگونه جان بسلامت برد که او
دارد بجان او بت پیکار کار کار

بصنعت تجنیس خطی

ستمگارا دل ما را میازار	ز آزار من بیمار بیمار
دل ما را اگر دکس به بازار	متاع قلب از بازار بازار
چو گفتم دل بیک بوسه فروشم	بخندیده بدین گفتار گفتار
نخواهم گفت ترک عشقت ای بت	چو منصورم اگر بر دار بر دار
دلا دینار و زر ناید بکار ت	بدست خویشتن دینار دینار
مشو نازان چو گل بر رنگ و بوی	ز آثار غلط پندار پندار
به بزمش سر کشد شایق چو مینا	سر خود بر در خمار خمار

این غزل را باندک تغیر حرف و تبدل حرکات بدو بحر توان خواند یعنی هم ببحر هزج و هم برمل است

ای رخ زیبای تو رشک قمر
وی در دندان تو عقد گهر
طوطی شکر شکن آید خجل
گر لب شیرین تو ریزد شکر
شعله غم در دل من سر زده
سوخته جان و تن و لخت جگر
ای تن تو هست از گلبرگ نرم
وی دل تو سخت تر است از حجر
غمزهٔ او تیر افشاند اگر
سینهٔ ما با دمراورا سپر
مردم چشم ز چه ناید بخواب
بسترش هر وقت از آب است تر
خلقت او هست از نور خدا
در رخ او جلوه خالق نگر
غیر تو در سینه که یابد گذر
گر مه کنعان خود آید بسر

کن دمی ای وارث والا گهر
بر من غم دیدهٔ شایق نظر

به صنعت تجنیس زاید

تا رسید از تیر صیادی بدل پیغام غم
کرد از صحرای جانم آهوی آرام رم
ای فسونگر چشم او سویم مبیدار د نظر
بهر تسخیرش فسونی بر گل بادام دم

چون رسد پیک رسانم چون با من کس خطی	تا به او باری ندارد طایر او با هم هم
جام را دانی تو ای زاهد چرا ترکیب یافت	بهر رندان ساخته شاه نکو فر جام جم

گر بباغ عشق وارث شانقا پخته نئی
میتوان کردن ترا مانند چوب خام خم

غزل در صنعت توشیح که اگر سر حرف سر شعر را فراهم نمایند نام مولانا شه برآید

وارث بصورتیکه تو داری بعهد کدام	کالبدر فی الدجی وکالشمس فی الغمام
آنکس که در حریم جلالت بسر برفت	در بارگاه قدس نیارد نهاد گام
روزم بشب رسید بهنگام دوریت	چشمم شده زخون جگر همچو گل بجام
ثانی تو ندید درین روزگار مهر	صد بار گشت شید ازین نیلگون خیام
عشق تو در گرفت دل خاص و عام را	در خدمتت شدند ملایک بازدحام
لب های نازک تو ز گلبرگ برد گو	آری کجا بود گهر و پارهٔ رخام

یارب تو شعرهای مرا صنعتی بده
کز حرف روی شعر برآید ز شاه نام

بصنعت منقوط که هر لفظش نقطه دارد

خم زلفش بود طرفه کمندی	بجان ناشکیبی مستمندی

نمی زیبد ستمگر بر من ستمگر — منم زندانی و پایم به بندے
نه شهری سے فے دیاری ماند آباد — چو ماند همبرم گریه چند ے
چو می گریم برای حاجت خویش — فلک سویم نماید زهر خندے
چو بینم شعلۂ رخسار جانان — نمایم جان خود را چون سپندے
همی بخشد بجلوا نیز وامے — لب شیرین او بادام و قندے
پی یک بوسه حیرانم زمدت — چو مفلس تو نگر آقا نادهندے
با سباب جهان میلے ندارم — ز وارث یاد میدار یم پندے

چو مرشد دست تو بگرفت شایق
بمحشر کے رسد بر تو گزندے

بصنعت موصل الشفتین

نباشد رزم بت با ما بجاے — منم خود بستۂ بند بلاے
تنم بر آتش حرمان بسوزد — نمی بیند بسویم دلربا ے
فریب دلا به و جانسوزی من — نمی آید پسند خود نما ے
بیابان در بیابان پیش دارم — بجز مرشد نباشد رهنما ے

به شایق میرسد سهم ملاے
زبد مهر سپهر پر جفا ے

چمن سوم

مشتمل بر صنایع بدائع رنگارنگ

بصنعت تفرید الحروف

آں جناب پنجتن واو روش
مرشد دستگیر من واو روش

نور نگاه اصطفی چشم و چراغ ارتضیٰ
مردم دیدہ حسن واو روش

حسن ملیح آں جناب شور فگند در جہان
قند بریز داز سخن واو روش

کاکل او بنفشہ و عارض سمن و من
طرفہ تری است گلبدن واو روش

ہست بباغ معرفت قامت او روئے
سرو روان این چمن واو روش

شہد و نبات میچکد وقت تکلم از لبش
چشمہ خضر در ذقن واو روش

وادی ملک ہند را از قدم طرب فزا
کرد مشابہ ختن واو روش

بدر سپہر معرفت عاشق و دوست او بُوَد
مہر منیر این زمن واو روش

ہست نہال گلشن روحی فدا دور
وارث شاہ ذو المنن واو روش

غزل

بصنعت تقسیم الایما هندسه که ۱- اشارت

از لفظ یکی و هندسه ۲- اشارت از لفظ دوم دارد

چه خ اکبر چه ۱۱ سرور — نشان حیدری مانده ۱ عابد ۲ باقر

بکارمن رسید آخر ۱- ساقی ۲- ساغر — چه س س محشر چه س س کوثر

بود معشوق یکدیگر ۱- خالق ۲- احمد — چه ع طیب چه ب اطهر

زمن بربود جان و دل ۱- خط ۲- گیسو — چه خ سبز چه گ عنبر

منم مشکور منت ها ۱- طایر ۲- پیکی — چه ط ط ۲ چه پ پ نامه بر

ربوده گوی عشاق ۱- دلبر ۲- خسرو — چه د د شیرین چه خ مضطر

مرا کردند متحیر ۱- چشم ۲- رویش — چه چ ح مخمور و چه ر نیکوتر

منور کرد عالم را ۱- شاه ۲- وارث — چه ش ش کونین و چه و صفدر

ردای داد صنعت را ۱- سعدی ۲- شایق

چه س س افصح چه ش ش احقر

بصنعت تقسیم الایما که خواند نثر خالی از تکلف ها نباشد اگر از مصرع ثانیه اسما

مکرر بخوانند و بمصرع اول نسبت ثانیه تعبیه کنند شعر کامل خواندن توانند و همچنین

هر شعر با عانت شعر دیگر بخوانند

عجب قامت و خوش عارض رنگین گل
بیک نگاه تو
بآرزوی لبت
کنند اہل طرب
بمحفل جانان
میکشند بسر خویش
بعہد وارث شاه
بدین غزل دل شعر اشگفت اشتیاق

۱۔ صنوبر ۲۔ گل و ۳۔ سنبل
۱۔ تدرو ۲۔ بلبل و ۳۔ صلصل
۱۔ تباه ۲۔ نعره زن ۳۔ و غل
۱۔ ترانه ۲۔ نغمه و ۳۔ قلقل
۱۔ کباب ۲۔ ساغر سبت و ۳۔ مل
۱۔ سکندر و ۲۔ جم و ۳۔ ہرقل
دہند تن باطاعت چو خادمان بالکل
چنانکه شیفته گردد بروی گل بلبل

بصنعت تقسیم الایما قطعه بند که ایضاح و تشابه شعر اول بدوم تعلق دارد

زہی آن عارض رنگین زہی آن کاکل مشکین
۱۔ ہمچون گل خندان ۲۔ چون سنبل پیچان
چه ابروی دوتای او چه خال دلربای او
۱۔ چون تیغ بران و ۲۔ چون نہر ایمان
عجب سیمای دل آرا عجائب آن قد و بالا
۱۔ چون ماه دو هفته ۲۔ چون سرو نو رسته

زہی آن گوہر دندان عجائب آن لب شیرین
۳۔ چون خوشه پروین ۴۔ خوشتر از نسرین
چه مژگان بدبلای او چه چشمان حیا آگین
۳۔ ہمصورت پیکان ۴۔ کافر بیدین
عجائب آن بت رعنا عجب سیم ستم آئین
۳۔ جلاد بی رحم و ۴۔ ظالم پر کین

بپای شائق مضطر بکن پابوسی وارث

کہ میدارد ہوای طاعت آن شاہ حور عین

در صنعت تقسیم الحروف مع التقسیم

میان بربستند قلم ۱- ابرو ۲ مژگان
زمن بردند دیم را ۱- دندان ۲ لبہا
مرا کردند غمگینی ۱- شوخ و ۲- عاشق
ہمی سازند دیوانہ ۱- چہرہ ۲- پیکر
نمی ترسند از یزدان ۱- آن کار ۲- جان

چہ ا- تیغ بران و چہ م تیز پیکان
چہ د- دانہ لولو چہ ل- خوشتر از مرجان
چہ ش بیوفائی گل چہ ع بلبل نالان
چہ ج رشک مہر و چہ پ فتنہ دوران
چہ کار د جانستان من چہ ج بسمل حیران

بحمد اللہ شد یک جا ۱- مرشد ۲- شایق
چہ م وارث حیدر چہ ش اضعف البنیان

در صنعت معما ازنہ کہ بانقلاب الفاظ از یکمصرعہ بیت کامل میتوان خواند

دیدہ اشکبار من شست نے دل غبار من
در چمن نگار من ہست رقیب خار من
سینہ داغدار من ہست چو تختہ چمن
صبر من و قرار من آہ زمن کشید رو
یار نگشت بخت من در شب تا ہجر یار

شست نے دل غبار من دیدہ اشکبار من
ہست رقیب خار من در چمن نگار من
ہست چو تختہ چمن سینہ داغدار من
آہ زمن کشید رو صبر من و قرار من
در شب تا ہجر یار بخت نگشت یار من

در پی شهسوار من رفت دلم غبار سان	رفت دلم غبار سان در پی شهسوار من
آمده چون نگار من هوش برفت از سرم	هوش برفت از سرم آمده چون نگار من
از من و حال زار من یاد نکرد و دار ثم	یاد نکرد و دار ثم از من و حال زار من

دیدهٔ انتظار من در ره او چه شایق است
در رهِ او شایق است دیدهٔ انتظار من

قطعه در صنعت تبئین و این صنعتی است که بیک شعر صفت چند فراهم کرده شد و بشعر دیگر تبئین او بعمل آمده

تا کشاید یا ر باید یا بگیرد یا دهد	تا فلک در گردش است این بدین دار د مقر
انچه بکشاید بود تیغ و ربایه سر تن	انچه گیرد ملک دیگر انچه بدهد مال و زر

قطعه در صنعت تصحیف

ای شوخ ستمگار جفاکار پری رو	چندانکه توانی تو بمن جور و جفا کن
نی گنج ز تو خواهم و نی مال و متاعی	خواهم که مرا توشه به تصحیف عطا کن

فرد

چه آزاری تو بازاری نگارا	چه آزاری که بازاری نگارا

اشعاری چند در صنعت لغز که آنرا فارسیان چیستان گویند

یاد میدارم که در اقلیم شام — داشتی یاری لب حوضی مقام
بر سرش پرواز میکردند زاغ — در دهانش بود لعلی شب چراغ

۱۳۰۴

ایضاً

زنی در زیور پیرایه پرداخت — تو گوئی خویش را از گوهر آراست
چو آمد شوهری رسم پیشش — متاعش در ربود و کرد ریشش

۱۳۰۸

ایضاً

چون رسیدم در دیار نیمروز — بوالعجب یک غنچه دیدم دلفروز
همچو گل خندد به پیش آفتاب — غنچه گردد چون ببیند ماهتاب

۱۳۱۸

ایضاً

بملک هند دیدم طرفه شیرے — باغوش فرو رفتم دلیری
چو شب شد خواب کردم در بر او — بموی هم نه جنبیده سر او

۱۰۳

ایضاً

یکے دیدیم مستقی سیاهی — سر خود را فرو برده بجاهے
شده سیر و سر خود را برافراخت — زده غلطک بروی فرش قی ساخت

۱۶۰

ایضاً

بتی سیمین تن و مہ چہرہ دیدم		ز فکر بش دامن خود را کشیدم
ستمگاری جفا روی در آمد		چنان کشتش که دود از وی برآمد

۲۱۰

چیستان

طلسمے عجیب آمده در نظر		بشب بود روشن چو روی سحر
بتاریکی شب چنان می نمود		تو گوئی مگر مهره مار بود

۲۴۵

ایضاً

نگاری خوش نوا شد زیب محفل		ربوده شایقان را یک بیک دل
گهے چون عشقبازان ناله میکرد		کشیدی آه گرم از سینه سرد
سر او بود چون کان بدخشان		تن او بود همچون مار پیچان

۱۱۳

ایضاً

تو خود دریاب از عقل و شعور ش		بود در خانه و گویند دور ش

ایضاً

بیک شب بر گرد ادرست مید اشت		علم بر عالم بالا بر افراشت
یکایک آمده تیره در وے		گرفتش زر نمود او را ز بونی
فغان و آه پنهان کرد از دہر		فرو ماند و نموده خنده زہر

۲۴۴

ایضاً

نگاری سبز پوشی خود فروشے		ردای زرد افگنده بدوشے

چگویم از جفا و جور گردون بر اندامش چنان و ندان ساندند		گرہی زد برو در روز شبخون کہ خونش را بجا گستر فشاندند

۲۶۶

ایضاً

گلیم پوشش ز دریا بر آمدہ بکنار رسید جمع و صد جور رہا برو کردند		ز فرق تا بقدم ہشتہ طرۂ طرار تمام گوشت بخوردند و پوست افگندند

رباعی در صنعت تربیع التقلیب و این صنعتی است کہ ہر گاہ لفظ اخیر ہر مصرعہ را مقلوب سازند ابتدای مصرعہ ثانیہ قرار و ہمچنین در ہر چہار مصرعہ کار بند شوند بتوانند خواند

کہ بی تو کنم زیست حجلتی		صنعت مدور

	صنعت اظہار المضمر شہ وارث علی قطب زمن	

چو جوی نور شرط شرع طی زن	بجو دکن منقطع کوه متمن
عنب نامند اثمار عجب را	لب زیب قلم بندی نقطه زن

فرد

بصنعت مقلوب مستوی کہ ہر مصرع را بر عکس نیز می توان خواند

آرای رہم زمہر یار را	آرام زر زوست و رزمارا

ترکیب خواندن این صنعت ترصیع المنقسم چنان است کہ یکیک لفظ از ہر چہار مصرع بگیرند و وارث را چون تاج بر سر آنہا گذارند رباعی کامل صورت بندد

رہ ہست غرق دہ / وارث	کہ یک یک لفظ از ہر چہار مصرعہ
	بگیرند و وارث راچون تاج بر سر
	آنہا گذارند رباعی کامل صورت
	بندد
رہ روی کوی معرفت وارث	ہست چون عرش منزلت وارث
غرق در بحر محویت وارث	دہ مرا نیز کیفیت وارث
ہستیمنہمنفسیبیشنہ	ملتمنہملکیشنہ
ہستی من ہمنفسی بیش نہ	ملت من ہم ملل کیش نہ

رباعی بصورت مربع که هم بعرضش می توان خواند و هم بطول

حیرانم	شوریدهٔ	آن گلرو	ازعارض
نالانم	چون بلبل	کزبویش	آن گلرو
سوزانم	چون شمع	چون بلبل	شوریدهٔ
گریانم	سوزانم	نالانم	حیرانم

کسی دستگیر [illegible]

چمن چہارم

متضمن بر مخمس و مستزاد و قصاید وغیرہ و خاتمہ کتاب
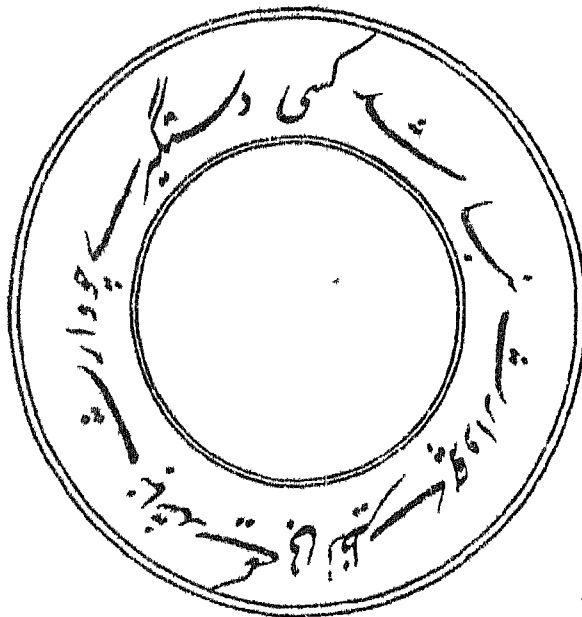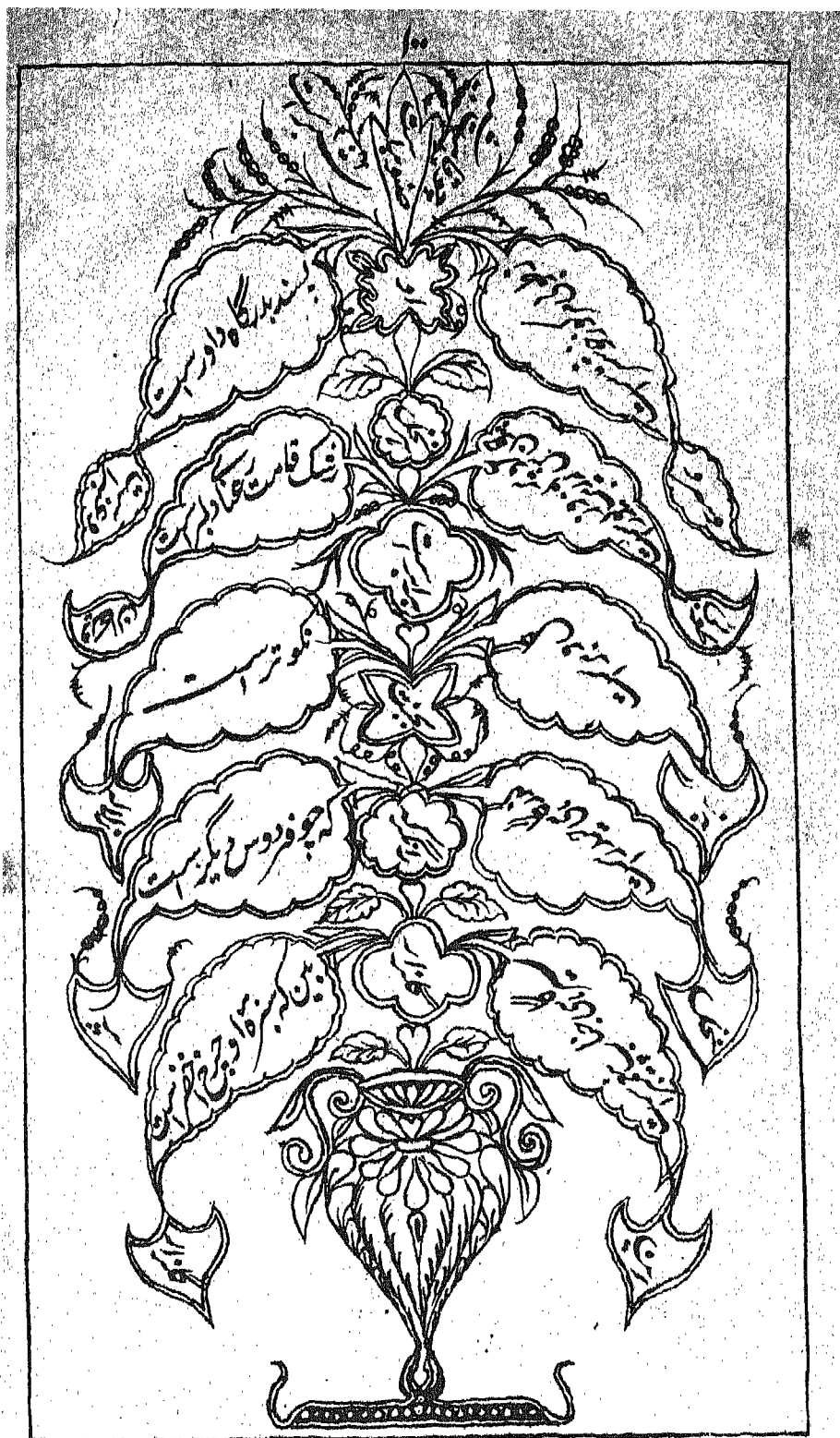
خمسہ غزل واقف ہر راز مولانا شیراز رحمت اللہ علیہ

در گرفت عشقم بت خود کام را | داد کام دل من ناکام را
خواست از من بادۂ گلفام را | ساقیا برخیز و در دہ جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

جلوۂ تو تا رسیدہ در نظر | گرد از ہر دو جہانم بیخبر
چند باشم این چنین شوریدہ سر | ساغر می بر کفم نہ تا ز بر
بر کشم این دلق ازرق فام را

گوش کردم قصہ ہای این و آن | فتنہ ہا دیدیم در کار جہان
صاف دیدم مشرب این میکشان | گرچہ بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی خواہیم ننگ و نام را

گرد حیران این دل نالان من | خون فشاند این دیدۂ گریان من
خاک شد آخر تن بریان من | دود آہ سینہ سوزان من

سوخت این افسردگان خام را

خوش نمی آید مرا بوی سمن — نی ز نسرین کاروانی از ختن
بر زبان من روان ست این سخن — ننگرد دیگر بسرو اندر چمن

هر که دید آن سرو سیم اندام را

دلبری داریم غیرت بخش حور — با رخ تابان برنگ نور طور
دختر رز در بر و در دل سرور — باده در ده چند ازین باد غرور

خاک بر سر نفس نافرجام را

صحبت ساقی و مینا دلکش است — هست هشیار آنکه از می بیهش است
شایق از هر دو جهان دامن کش است — با دلارامی مرا خاطر خوش است

گز دلم یکبار برد آرام را

گرچه دارد چرخ کجرو بی سبب — بر من غمزده صد قهر و غضب
لیک دارد این سخن وارث بلب — صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

مستزاد

هر که جان در طلب یار دل آزار نداد زندگی داد بباد
جلوهٔ یار ندید و به تهه خاک افتاد سنگ بر سینه نهاد

حسرتی هست دلم را که بهنگام شباب زندگی داد جواب
نخل نورسته نه گل دید و بازی در داد ناگه از پای فتاد
سیل خون کرد روان دیده خوناب فشان از جفایت جانان
عالمی غرق بطوفان شد و داد و فریاد و ز تو میخواهد داد
گرد چشمان تو مژگان چه درازی وارند تیرها می بارند
کارپرداز قضا تیغ بدست جلاد آه امروز بداد
حیرتم هست فلک را چه بود کین و غضب با من خیر طلب
بی سبب غیر و جه این همه دارد بیداد بانی ظلم و فساد
من ندانم که دو چشم تو چه کردند فریب در ربودند شکیب
جان شیرین ز تنم رخت بیکسو بنهاد همچو جان فرهاد
دل بدریای جمال تو شناور بودی سر بسجده سودی
ناگهان سوی ذقن رفت و بگرداب افتاد چه بلا پیش فتاد
قیس شوریده همیگفت بصحرای جنون شکوه بخت زبون
اینک از بند الم گشت بعهدت آزاد دید لیلای مراد
کوه اندوه بسر دارم ای وای نصیب حبذا بخت رقیب
شایق از وارث علی شاه طلب کن امداد بهر آل امجاد

مستزاد

کیست آنکس که رساند بدلآرام پیام از من دشمن کام
کای بعشق تو شدم خوار و خراب و بدنام نزد ارباب عوام

عاشقی را که زدی تیغ و تبر خنجر و تیر می طپد چون نخچیر
زود آ ماه لقا بهر تماشا لب بام کار او گشت تمام

شیشهٔ دل که بمن بود در افتاد بسنگ هستم از زیست بتنگ
از می مرگ خوش آنروز که پر گردد جام بگذرم زین ایام

می پسندم که بکوی تو تنم را شکند پاره چند کند
گر سلامت برسید گویمش از دور سلام بل دهم صد دشنام

شبنم آسا بنشستیم و نیارم جستن نی توانم رفتن
محرمی کو که رساند بر تو چند پیام هم هزار بای سلام

سرورا من بتمنای طواف در تو میروم کوی بکو
خود چه سان و ارسم آنجا که تو داری آرام ای شه عرش خیام

من فدای تو شوم ای شه هر جن و بشر با دل و جان و جگر
هست محبوب خدا نام تو ای فخر انام بر تو الف الف سلام

کام ناکام بهر سمت قدم می سودم نعره زن می بودم
درد عشق تو که اینک بدلم کرد مقام وا رسیدیم بکام

کو متاعی که بوصف تو کشاید دهنی شایق خسته تنی

در مدح تو یکے مصرعہ نمایم ارقام حبذا احسن کلام

قصیدہ

که دیداست باغی همیشه بهار / بجز سینهٔ نادر وی نگار

که دیداست غیر از دل و سینه ام / که سیماب گیرد بآتش قرار

که دیداست ابری بجز دود آه / که بر جای باران ببارد شرار

که دیده چو من بلبل نغمه سنج / بباغ ثنا خوانی گلعذار

گلے باغبان ریاض جهان / گلی باغ کونین را شهریار

شهی کاسمان هر سحر بر درش / نماید گهرهاے انجم نثار

شهی کابر نیسان چو دلدادگان / فشانند بپایش در شاهوار

شهی کز تمنای او سرو باغ / بیک پا ستاده است در مرغزار

شهی دلربائے که در عشق او / بگلشن بود نعره زن آبشار

بمدح شهنشاه گردون شکوه / بخوانم دگر مطلع آبدار

شه نامدار و شه کامگار / شه وارث صاحب ذوالفقار

زهے نام نامیش وارث علی / گرفته از و عشق نقش و نگار

برد گر صبا بوی گیسوی او / سوی هند آید غزال تتار

دل جن و انسان و حور و ملک / بفتراک او بسته شد چون شکار

بهنگام خشم و بوقت کرم ‌ ‌ ‌ خزان خادم او غلامش بهار

چو خود را برنگ کف پا ندید ‌ ‌ ‌ دل لاله گردید زان داغدار

نگر در رهش مهر افروخت چهر ‌ ‌ ‌ که گیرد جلا آئینه از غبار

کرامات آواز کجا تا کجاست ‌ ‌ ‌ ولی گویم آنرا که هست آشکار

چو عمرش فرس راند بر هشت سال ‌ ‌ ‌ شده حافظ مصحف کردگار

وزان پس بتحصیل دیگر علوم ‌ ‌ ‌ میان دل خویش بست استوار

چو فارغ شد از بیدی یک بیک ‌ ‌ ‌ بخواب آمدش شاهد غمگسار

چه شاهد شهنشاه کون و مکان ‌ ‌ ‌ که محبوب خواندش خداویدگار

محمد(ص) که در شان والای او ‌ ‌ ‌ بفرمود لولاک پروردگار

خیال آمد و رفت هوشش ز سر ‌ ‌ ‌ نه در چشم خواب و نه در دل قرار

ندانم ـــے بیخودی چون چشید ‌ ‌ ‌ که از خود تهی گشت و پر از خمار

رسیده چو در سیزده سالگی ‌ ‌ ‌ بیک بار بر بارگی بست بار

باول در آمد به بیت الحرام ‌ ‌ ‌ که از آب رحمت بشوید غبار

پس آنگه سوی یثرب پا گرفت ‌ ‌ ‌ چو سیلی که آید سوی جویبار

بکام دل خویشتن چید گل ‌ ‌ ‌ ز گلزار آن ثمرهٔ روزگار

ز رازیکه گل گفت و بلبل شنید ‌ ‌ ‌ نشد نخل آگاه و نی برگ و بار

وزانجا بسوی نجف شد روان ‌ ‌ ‌ که پابوس آن گل شود سبزه زار

وز انجا سوی کربلا بر شتافت — شفا یافت چون بوسه زد بر مزار

سوی مشهد آمد دل افروخته — که بوسد مزار جد نامدار

دگر جا که بشنید جای طواف — چو باد صبا کرد آنجا گذار

دران ناحیت ماند تا بست سال — ولیکن نبودش بجای قرار

گه اینجا گه انجا ولی وقت حج — مشرف شدی در حرم بار بار

غرض چون برآسود از هر طواف — کمر بست بر عزم سیر دیار

پسندش نیفتاد چون مکی — نسیمش شده مرکب راهوار

بروم و بروس و بمصر و یمن — بشام و سراندیپ و چین و تتار

به بردع و اسکندریه وری — بمازندران و حبش زنگبار

با یران و اصطخ و هم صفهان — بارمن و خوارزم و هم بولغار

بافرنجه و هم خراسان و ترک — چه ملک عجم همچنین هر دیار

به بیرالالم هم علم بر فراخت — شدندش اجنه همه خواستگار

چه سکنای بطحه چه سلطان روم — چه پنجاب و خفچاق و غزنی و غار

چه گجرات و اندرو ملک حری — چه لاهور و هم کابل و قندهار

همه برگزیدند فرمان او — نمودند از بیعتش افتخار

مریدان آن شاه تا این زمان — ز رسته لک فزون آمده در شمار

ز ملک عرب چون وی آمد به هند — تو گویی خزان رفت و آمد بهار

ز فیروزی آن شه ارجمند — ته تیغ آمد سر نابکار

همانا که آن ظالم بدگهر — چو چوب حطب گشت خوراک نار

ز قتلش بهر سو درافتاد شور — که آن اژدها را برآمد دمار

تن خسته را جان درآمد ز نو — که افسرده بودند زان کهنه مار

مغنی نشاند و درافشاند زر — که آمد چنین بازی دورکار

جهانی شده گرم آهنگ سور — که بنواخت ساز طرب روزگار

عیان هست این حال بر هر کسی — چه حاجت که نامش کنم آشکار

کنون باده نو درآرم بدست — که دارم به پیمانه سر خمار

ازین جام گر جرعه بر خوری — شمارند مستان ترا هوشیار

اگر گوش داری بگفتار من — کنم پاره ذکر آن کامگار

ز افکار دنیاست شد بر گران — نه بندد بکس دل نه بر هیچ کار

تجرد چنان جفت آن طاق گشت — که از زوجیت کرد بالکل کنار

نه کفشی بپا و نه تاجی بسر — نه پیرایه باشد تنش را گوار

چنان سرد هست با سیم و زر — که دینار را می شمارد چو نار

کرامات او را کنم گر رقم — نیارم شمردن یکی از هزار

همان به که شایق دعائی کنی — بدرگاه خلاق لیل و نهار

که یارب بحق حسین و فاطمه — دلم باد از عشق وارث فگار

قصیده

شبی رسید بخوابم ستمگر پرفن
با بروان چو کمان و بغمزه شیرافگن

بآن جمال و جلال و صفای طلعت
چنانکه کس نتواند برو نظر کردن

نهاد لب بلب و سینه را بسینهٔ من
شده بدست نگارین حمایل گردن

بگفتم ای بت طناز از کجا آئی
بگفت از در شاهنشه زمین و زمن

شهی که رتبه او را اگر مثال دهم
رسد ز مژده نو تازگی بعرش کهن

شهی که بارگهش را اگر دهم نسبت
ز انبساط شود روضهٔ ارم گلشن

بمحفلش چو کند شمع سرکشی گلگیر
برد به تیغ سرش را و را فگند به لگن

شهی که در صفت شوکت و جلالت او
زبان مدح طرازان بیک زبان الکن

جناب وارث علی شاه آل احمد پاک
که چرخ پیرو را او هست در جهان سودن

ز شرق رفت سوی غرب نام والایش
گرفت شهرت او از شمال تا بدکن

ز بارگاه شهنشاه دین پناه رسول
نموده است تشریف خاص پیراهن

عطا شده است بآن شاه شیر هندی
که چشم چرخ بدانسان ندیده شلون

عجیب حله و آن شد که فی المثل والی
دمید سبزه تر بر حوالی گلشن

هر آنکه چهره و آن حله دید در دل گفت
که این سحاب بود و آن مه دمیده روشن

نگویم آنکه تنش را گرفت تهمه بندی
نشسته است بفانوس شمع انجمن

کنی اگر تو تماشای آن بپنداری / گرفت چشمهٔ خورشید جامهٔ اوکن

گرفت تنگ چو بهر بند شاه را در بر / درآمده بکنار بلال شاه زمن

تنش نبود درون آن حله / ببر کشید مگر بلبلی گلی بچمن

ز دوش تا بقدم سبز و چهره اش بمثل / بفرق سرو گرفته مگر هما مسکن

نبود حله که بر گرد شاه حلقه ببست / بگنج سیم تو گوئی که مار کرد وطن

نکرده است شهنشاه جامه را در بر / گرفته است پریزاد بال سبز به تن

گمان برم که نبوده است حله اش شایق / مگر نشسته بآغوش سوسن است سمن

ترجیع بند شمس تبریز

شبی از ماه پرسیدم چه نیکو صورتی داری / که آموزند از تو خوبرویان رسم دلداری

ندارد هیچکس مانند تو این گرم بازاری / که جمله اختران مثل سپاه و تو کلهداری

چرا هر شب ز مشرق تا بمغرب رهنمی داری / مگر تو هم به بند عشق گلروی گرفتاری

فغان کرد و بگفت از من مرا بیدرد پنداری / عبث برخویش آسان کرده ام اینچند دشواری

نه من بیهوده گرد کوچه و بازار میگردم
مذاق عاشقی دارم پی دیدار میگردم

سوالی کردم از رفعت که تو داری چنین رفعت / نباشد دیگری چون تو باین شان و باین شوکت

که از فرمان بران تست مهر و مه باین طلعت / گدا بود است از شاهان چنین لشکر چنین حشمت

بگو با ما ترا آخر چه پیش آمد چنین زحمت
نیاسایی ز گردش ها بیک لحظه بیک ساعت

بخندید و جوابم داد نفرین بر چنین غفلت
مرا بی درد میدانی نهی بر من چنین تهمت

نه من بیهوده گرد کوچه و بازار میگردم
مذاق عاشقی دارم پی دیدار میگردم

صبا چون کرد سوی من گذاری بی سحرگاهان
مشام من معطر گشت چون گل شانه شاهان

در آمد از درون سینه من آه ناگاهان
فتاد آتش بجان ساکن فیروزه خرگاهان

بدو گفتم که آخر از کجا آوردی این سامان
مکدر گشت و بگفت از من مپرس از کار آگاهان

مرا هر روز می افتد گذر در کوچه جانان
که هستم طالب دیدار وصل یار را خواهان

نه من بیهوده گرد کوچه و بازار می گردم
مذاق عاشقی دارم پی دیدار می گردم

کسی پرسید از وارث که ای عالی گهر قلندر
نمیدانم که باشد چون تو ای غیری به بحر و بر

سران هر ره ببینم که بگذارند یکسر سر
بخاک آستان تو که هست اکثیر و کمتر

بود روزی و بر یکجا قیام تو بسی کمتر
چرا چون ماه میداری بشب جائی که بستر

مگر باشد که بر پهلوی تو هم زد کسی بستر
چو آتش اینچنین فرمود آن بسیان بچشم تر

نه من بیهوده گرد کوچه و بازار می گردم
مذاق عاشقی دارم پی دیدار می گردم

دو بیتی که آنرا رباعی گویند قبله گاهی اوستادی فیض یاد

نہ مقراض است خار نازک گل | ہمانا صورت منقار بلبل
قطیعت نشتر الماس گوئی | خمیرش از شرار برق با گل

مولف راست

گر بنگری بہ ہستیم از قطرہ ہم کمیم | ور بنگری حقیقت من ہمچو قلزمیم
کردم سوال از دل خود ہستی تو چیست | آمد صدا از سینہ کہ مہمان یکدمیم

ایضاً

باد را تا چند ہیچی در بروت | یاد میداری حدیث لا یموت
شاہ یقا جان و تنت ماند بدان | آن چو عنقا وین چو دام عنکبوت

ایضاً

خواہم کہ حکایتی کنم بات | آن نیز نداد دست ہیہات
آن سرو کہ در چمن چمان بود | افتاد چو کاہ برگ بر پات

ایضاً

نہ کاری کردہ ام کاید بکارے | کجا باشد کہ روید گل ز خارے
وجودم را کہ از خاک آفریدند | ز خاک آخر چہ خیزد جز غبارے

چند اشعار در صفت قصبہ دیوی شریف مولد حضرت حاجی سید وارث علی شاہ صاحب مدظلہ العالی

قصبهٔ دیوی شریف آمد بهشت
خاک و خشت او همه عنبر سرشت

گوی رفعت برد از عرش برین
بیت معمور است گویی بر زمین

بهر طوف او رسند از طرف
آدم و حور و ملایک صف بصف

رتبهٔ والای او را چرخ دید
از خجالت سر فرو کرد و خمید

روی بر خاک در وارث کشید
خویشتن را در غلامانش گزید

کم کسی بر مسند عز و جلال
همچو او حاصل نموده است این کمال

گرچه باشد دور از طرز ادب
می گشاییم همچو رندِ مست لب

وارث و پیغمبر و نور صمد
چون حباب و موج و دریا یک بود

نزد من این نکته صادق بیشکی ست
کاین چراغ و مشعل و آتش یکی است

شایق از گفتار رندی لب ببند
دست را کن در دعای او بلند

یارب این ظل الٰهی را مدام
ظل گستر دار بر فرق انام

در مناجات

الٰهی پر گناهم رو سیاهم
بدرگاه جلالت عذرخواهم

خراب و خوار و رسوا و تباهم
تویی یارب برحمت ده پناهم

ز معصیت سیه کردیم دفتر
مگر لطف تو باشد تکیه گاهم

چنانم آتش عصیان مرا سوخت — رسد هر شب بگردون دود آهم

بحمد الله که میدارم شفیعی — شود در بیقصوری ناگواهم

بروز حشر یارب از تو خواهم — که باشد سوی وارث روسیاهم

بجمله عاصیان شایق چو شاه است

بود این خیل خیل عصیان سپاهم

معمای نام وارث

بنام شاه من چو حرف چاراند — ز دو گر بگذری هفصد هزاراند

قطعه تاریخ دیوان هذا المحرر

معما

فرو رفتم به بحر فکر سالش — بدشواری گهر آمد بدستم

سر غواص و پای در شکستم — بآن روی صدف را عقد بستم

سنه ۱۲۹۰ هجری

خاتمة الکتاب

منت خدای را عزوجل که بعون عنایتش این دیوان که موسوم بگلشن فیض است باستصواب و اصلاح جناب پیر مرشد برحق کعبهٔ مطلق حقیقت و معرفت آگاه حاجی سید وارث علی شاه صاحب مدالله ظل جلاله بتاریخ پانزدهم شهر شعبان المعظم یوم پنجشنبه از زبان و قلم بندهٔ کمترین خلایق خدابخش متخلص بشایق غفر ذنوبه و ستر عیوبه باختتام رسید و مشرف بملاحظه جناب ممدوح گردید در سنه یکهزار و دو صد و نود و هجرت النبوت صلی الله علیه و سلم فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنه که نسخه دیوان شایق رحمة الله علیه بحسن اهتمام کارکنان مطبع بماه محرم الحرام ۱۳۰۵ هجری زیور اختتام یافت

تصحیح الاغلاط دیوان لائق

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۳	مستلقی	مستلقیٰ
۵	۱	عرایش	عرایسے
۶	۵	بردرت	بردرت شہا
۷	۲	شجات	نجات
۱۱	۶	زرنقش	زرلفش
۱۳	۱۲	نیکوئی	نیکوئی و
۱۴	۸	شراب	شراب
ایضاً	۱۳	نیم نفس	نیم نفس
۱۵	۱۳	از نفس	از نقش
ایضاً	۱۴ بعد	×	بحر دیگر
۱۷	۱	ہالہ	ہاکہ
۱۸	۱۷	بینم	بیم
۱۹	۷	بداغ من	بداغ تن من
۲۰	۱۴	شان	سان
۲۰	۱۹	بہ تنجش	تہ تنجش
۳۰	۱۷	زنشتر	زنشیمہ
۳۴	۱۳	برآراستہ	برآراستہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۶	۹	میر	میسر
۳۸	۵	وازار	وزار
۳۹	۱۱	ازساغر	ازساغرما
۴۲	۱۰	گشت	گشت
۴۶	۴	زرده	نیرزده
۴۸	۱۰	تر	تیر
۴۹	۱	برد	کرد
۵۰	۱	باد	یاد
ایضاً	۹	گل خنین	گل چین
۵۱	۱۱	دل حون	دل خون
۵۵	۲	پاک کردی	تو پاک کردی
ایضاً	ایضاً	از نسبت	از نست
ایضاً	۹	افزای	افزائے
ایضاً	۱۲	گرپیارد	گربیارد
۶۰	۱۵	نمایم	نمایم
۶۵	۱۷	خرایم	خرایم
۶۹	۴	چراین	چرا این

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۰	۱۵	رخ	زرخ
ایضاً	ایضاً	ونی	ولی
۷۱	۳	بروم آول	بروم آید گل
۷۲	۱۲	ہمان	جہان
ایضاً	۱۳	نحنت	بجبت
ایضاً	۱۶	بکشاے	بکشاے
۷۴	۱	مشکتاب	مشکناب
ایضاً	۹	جنگ	چنگ
۷۶	۵	ازرلف	اززلف
۷۷	۸	خراسانم	خراباتم
۸۲	۱۳	ببنیند	بپسند
۹۰	۱۳	عاشق وب	عاشق ان وبا
۹۱	۱۵	نیبت	بیت
۹۲	۱	عجب	عجیب
۹۳	۳	بربستند قلم	بستند بہ قلم
۹۴	۵	دررہ او	دررہ او چہ
ایضاً	۸	تاکشاید	یاکشاید
۹۶	۲	جفاروئے	جفاکارے
۹۷	۲	قرار	قرار دہند
۱۰۲	۲	کاروانی از	کاروئی از
ایضاً	۱۱	غندہ	غندیدہ
۱۰۳	۴	داد وفریاد	دارد وفریاد
۱۰۶	۱۰	اصطرح	اصطرخ
ایضاً	۱۶	فزون آمدو	فزون آمدہ
۱۰۸	۵	نشاند ودر	نشاندہ در
۱۱۳	۴	ازطرف	ازہر طرف
۱۱۴	۵	سیاہم	سپاہم
۱۱۴	۱۱	عواص	غواص

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مثنوی بینظیر مشتمل بر سراپا و نسب نامہ دلپذیر و مشغفیہ

حبذا ای یاری بخت سعید
مرحبا ای جلوۂ صبح امید

خیر مقدم ای نسیم وصل یار
بارک اللہ آگئی فصل بہار

للہ الحمد آگئے ایام وصل
پھر وہی ہیں ہم وہی پھر شام وصل

شکر صد شکر ای بہار جان فزا
جی اوٹھی پھر عندلیب خوش نوا

پھر وہ گل ہے شمع محفل باغ میں
نغمہ زن ہیں پھر عنادل باغ میں

پھر وہی ہے جلوۂ سرو و سمن
پھر وہی ہے جوش ہر رنگ چمن

پھر وہی نرگس کی آنکھیں محو دید
پھر گل و بلبل کے ملنے کی ہے عید

غنچے پھر چٹکے ہیں بلبل شاد ہے
ہر زبان حرف مبارک باد ہے

سرو پھر انگڑائیاں لینے لگا
لالہ کو گل داغ پھر دینے لگا

آتش گل سے دہکتا ہے چمن
چاندنی کا کھیت ہے برگ سمن

زر بکف غنچے ہیں پھر بہر نثار
پھر زر گل کو لٹاتا ہے ہزار

پھر بہار باغ ہے زیبا عروس
پھر چمن کے پھول ہیں رشک شموس

سبزے پشت گوش گل کے ہیں قرین
یا زمرد کے ہیں آ بیٹھے حسین

لہلہے پودھوں میں ہیں گل لال لال
جڑ دیے نخل زمرد میں یہ لعل

پھر لب سوسن مسی مالیدہ ہے
پھر ہرا نخل طرب بالیدہ ہے

دیکھتا ہوں پھر بہار لالہ زار
پھر نشاط انگیز ہے باد بہار

قطرۂ شبنم سے ہے گلزار پر
یا گلوں نے کان میں پہنے ہیں در

پھر وہ گچھے موتیا کے آبدار
جن پہ ہو عقد ثریا بھی نثار

دیکھکر وہ تازہ خوشے تاک کے
بیٹھے ہم پھر دخت رز کو تاک کے

سرخ و زرد اکے ہوئی کیا کیا کلی
ہر شجر نے پہنی ہے چمپا کلی

بیلیں وہ پھیلی ہوئی انگور کی
پیچ کھائیں جیسے زلفیں حور کی

وہ روش وہ دوب ہے ہر رنگ کی
ہر طرف پٹری بہتر رنگ کی

سبزۂ خفتہ کا عالم اور ہے
بخت سبزہ اوس سے ہو بیتک ہی وہ تھے

گونجتے ہین بھونرے کیا کیا پھول پر
زیر و بم کی ہے صدا آٹھون پہر

لائی پھر پیغام گل بادِ سحر
تالیان بجنے لگین ہر شاخ پر

پھر یہ سوسن کی زبان پر ہے صدا
بلبل و گل کا بر آیا مدعا

زلف سنبل کو بناتی ہے صبا
نکلے تا ارمان دلِ شوریدہ کا

آئی اب کی بار وہ فصل بہار
مہر و مہ ہر پنکھڑی پر ہون نثار

ہر سحر لوا بتو پھولون کی شمیم
جھولیان بھر بھر کے لائی ہے نسیم

پھر ہوائے تازہ الفت آگئی
پھر گل و ریحان پہ رنگت آگئی

پھر بنفشہ زار ہے زلفِ نگار
چلتی ہے اٹھلا کے پھر بادِ بہار

ہر نہالِ باغ ہے پھر بارور
پھر کنول کی طرح روشن ہین ثمر

کھل گئین کلیان تمنا کی تمام
بلبل و گل بیٹھے باہم شاد کام

پھر وہ باغ عیش وہ پہلو مین یار
دیکھئے نسرین کے جوبن کی بہار

لو شبِ وصل آگئی اب یار کی
چاندنی چھٹکی مہ رخسار کی

پھر ہی بلبل سے وہ گلرو ہمکنار
ہے بغل مین پھر عروسِ نو بہار

پھر وہی ابرِ کرم ہے درفشان
پھر وہی ہے رحمتِ پیر مغان

پھر ہے میخانہ مین رندونکا ہجوم
مے پرستی کی ہوئین تازہ رسوم

چھا گیا پھر رنگ مے گلزار پر
وجد مین پھر آگئے شاخ و شجر

جھومتی ہین پیکے پھر راحت کا جام
جھک کے پھر ہر پھول کرتا ہے سلام

السلام ای چارہ ساز بے نظیر
السلام ای صاحب ناز و نیاز
السلام ای رہبروں کے رہنما
السلام ای سید ہر دو جہان
السلام ای سرورِ انس و ملک
السلام ای رونقِ بزمِ امید
السلام ای معدنِ جود و کرم
السلام ای رنگِ باغِ دو جہان
السلام ای دلفگاروں کے طبیب
السلام ای نوبہارِ اشتیاق
السلام ای پردہ دارِ عاصیان
السلام ای نائبِ خیر الانام
جی میں ہے کچھ حال والا مین لکھون
پھبتیان ہین کیا شبِ دیجور پر
ہین شکن یا حلقے ہین زنجیر کے
مانگ ہی یا کوئی دن دو رات مین
ہے کوئی صبح تمنا یا جبین
یہ ہوا چین جبین سے آشکار
ناکہین دکھلا کے اس تحریر کو
ہے خم ابرو کہ محراب دعا
تیر افگن ہون فدا سو جان سے

السلام ای وارث روشن ضمیر
السلام ای دلبر عاشق نواز
السلام ای مرشدون کے پیشوا
السلام ای والی کون و مکان
السلام ای مالک ارض و فلک
السلام ای جلوۂ بخت سعید
السلام ای مظہر فیض اتم
السلام ای نوبہار بوستان
السلام ای جان نثارون کے حبیب
السلام ای مرہم زخم فراق
السلام ای دلنواز بلبلان
السلام ای سبط احمد السلام
چند شعرون مین سراپا مین لکھون
سر پہ زلفین ہین کہ بدلی طور پر
یا تو یہ بل ہین پھیری تقدیر کے
یا خضر کا راستہ ظلمات مین
یا مراد آیۂ نور مبین
دی تھی خالق نے اونھین کو ذوالفقار
کاٹتے ہین یون خط تقدیر کو
سجدہ گاہ اتقیا و اولیا
دو کمانین مل گئین کس شان سے

کہتے ہین آہوی چشم اوس یار کے
نرگس بیمار و شہلا ہین یہی
یونس اکثر انکو ہی کہتے ہین
ہان انہین مین ضوی شمع طور کی
کہتی ہین پلکون ہین وہ نیچی نگاہ
آنکھہ بھی وہ آنکھہ جو ہین آلکہا
ہے گل رعنا مگر پردہ مین ہے
ہے کرم پر اپنے جو ہر دم نظر
جو کسیکے دیکھنے کا ہو خیال
چارۂ نقد یہ کرتی ہے یہی
جب ہے یہ اپنے تماشائی ہوئے
آنکھہ مین تل میری قسمت کا ہے یہ
پتلیون کے سر یہ دکھلا گئی
حوصلے رندون کے ایسا پست ہین
سرخ ڈورے کرتے ہین قیل و قال
شوخ ہی چتون بس آفت ہی یہی
ہے اشارہ مین ادا کی گفتگو
چشم پرفن ہے جو اونکو سناتی ہے
یادگار نشۂ دل ہین یہی
جانب عاشق اگر اوٹھی نظر
ہین یہ پلکین یا حجاب نور ہین

رہتے ہین سایہ مین ہم تلوار کے
کشتۂ غم کے مسیحا ہین یہی
چشمۂ نور الٰہی کہتے ہین
ہان انہین کو سوجھتی ہے دور کی
ہم تو کر دیتے ہین در پردہ تباہ
غیر کی جانب نظر ہو کیا مجال
گردش شام و سحر پردہ مین ہے
کیون اوٹھے پھر وہ نظر سوی دگر
کون لا سکتا ہے پھر تاب جلال
خاک کو اکسیر کرتی ہے یہی
سوجنان پھرتے ہین اترائے ہوئے
عکس یا اوس خال ابرو کا ہے یہ
یا پری شیشہ کے اندر آ گئی
نشۂ وحدت سے دونون مست ہین
خون عاشق ہے ہمین بیشک حلال
کل نہین اسکو قیامت ہی یہی
رات دن ہمکو ہے دل کی جستجو
ناز کو غمزون یہ کیا کیا ناز ہے
ناوک انداز قضا قتل ہین یہی
توڑ کر دل کو وہ پہونچی تا جگر
یا کوئی فانوس شمع طور ہین

جبسے آنکھون مین ہے جانان کا قیام
ہی صفِ مژگان مسلح صبح و شام

انکا پہرا ہے درِ امید پہ
ہو خیالِ غیر کا کیونکر گذر

سرمہ کی تحریر کا لکھون جو حال
تو زبانِ تیغِ قاتل بھی ہو لال

کان ہین یا رازِ حق کی کان ہین
یا سراپا سامعہ کی جان ہین

رخ ہی یہ یا چودہوین کا چاند ہے
چاند بھی اسکے مقابل ماند ہے

نیرِ اقبال کہتے ہین اسے
مہرِ فرخ فال کہتے ہین اسے

صبحِ رحمت ہی کہ صبحِ عید ہے
یا بہارِ گلشنِ امید ہے

گلستانِ قدس کی زینت ہی یہ
نو بہارِ گلشنِ جنت ہے یہ

گل ہین نکہت کہان یہ بو کہان
ہے یہ جانِ گلستان و بوستان

ہی وہ بینی جس سے حق بینی بنے
جس سے راہِ دنیوی دینی بنے

دونون سمجھے ہین رہِ جذب و سلوک
ہی جہان کی خاکِ رہ تاج الملوک

لب کے اوپر ہے وہ سبزہ دلپذیر
یا کہ ریحان ہے کنارِ جوی شیر

دونون رشکِ افزاے مہِ کنعان ہین
یا کنارے چشمۂ حیوان کے ہین

ہی دہن یا نکتۂ اسرار ہے
ہی زبان یا ابرِ گوہر بار ہے

گفتگو پہ لب کے کیا کیا ناز ہے
وہ مسیحا ہین تو یہ اعجاز ہے

ہین وہ دندان غیرت افزای گہر
ہے زنخدان نخلِ راحت کا ثمر

ریشِ پاک اونکی ہے چادر نور کی
یا کہ لو پہیلی ہے شمعِ طور کی

نور کے سانچے مین وہ گردن ڈہلی
یا تجلی جانبِ موسی چلی

دوش ہین یا حاملِ وحیِ الٰہ
ہین وہ شانے یا جلای مہر و ماہ

ہین وہ بازو یا کہ مشعل نور کی
ساعدون سے کم صفا بلور کی

ہی وہ پنجہ جسکے پنجہ مین جہان
یادگارِ پنجتن ہین اونگلیان

ہین وہ ناخن یا ہلالِ عید ہین — اونگلیون پر نامۂ اسعد ہین

ہے وہ سینہ یا کہ گنجِ معرفت — سبھی دلِ روشن چراغِ مکرمت

ہے شکم یا نور کا میدان ہے — ناف نافِ دوجہان کی جان ہے

تکیہ گاہِ دوجہان ہے پشتِ پاک — شاد ہو پھر کیون نہ جانِ دردناک

یہ کمر ہے یا کوئی راہِ عدم — کس طرح لوٹین وہ اسنے جا کے ہم

جب سراپا نور کے پہلو بنے — مہر و مہ آئینۂ زانو بنے

ساقِ پا ہے محفلِ عشرت کی شمع — گرد جسکے لاکھون پروانے ہین جمع

پانو ہین یا ہر کوئی وصال — ہین کفِ پا یا کوئی ماہِ کمال

آفتابِ حشر ہین وہ نقشِ پا — ہر قدم پر کرتے ہین محشر بپا

جنمین یہ جلوے ہین شمعِ طور کے — کیون نہون پھر وہ سراپا نور کے

اونکے والد سید قربان علی — نورِ شمعِ لم یزل حق کے ولی

تھے وہ بیشک جامعِ علم و عمل — صاحبِ ارشاد و عالم بے بدل

قبل ازان سید سلامت با علی — سیدِ ہر دو جہان و متقی

قبل ازان سید کرم اللہ تھے — جو کہ تھے ابرِ کرم اللہ کے

سید احمد اونکے والد بیگمان — جنکے تھے محکوم امیرانِ جہان

اونکے والد عالم و الا نہاد — سیدِ عبد الاحد عالی نزاد

اونکے والد سیدِ شاہِ عمر — واقفِ ہر راز و عالم باخبر

اونکے والد شاہ زین العابدین — سیدِ عالم سراج السالکین

اونکے والد حضرتِ سید عمر — جانشینِ حضرتِ خیر البشر

اونکے والد سیدِ عالی وقار — شاہِ عبد الواحدِ والا تبار

اونکے والد شاہ عبد الاد تھے — جنکو سب علمِ محمد یاد تھے

اونکے والد تھے علاء الدین شاہ
ہان علا اونکا لقب تہا با بزرگ
طالبِ حق سرورِ کون و مکان
اونکے والد شاہ عزیز الدین تھے
اونکے والد عالمِ والا نصب
قبل ازان سید محمد نیک نام
نارِ عشقِ حق سے جلتے تھے مدام
اونکے والد تھے امیر نیک ذات
قبل ازان سید علی عسکری
اونکے والد بو محمد پاک زاد
اونکے والد جعفرِ عالی ہمم
اونکے والد سید مہدی ولی
اونکے والد افتخارِ اولیا
اونکے والد قاسم حمزہ امام
اونکے والد موسی کاظم امام
عاشق و محبوب ہین احمد کے
حضرت جعفر تھے والد آپ کے
وہ سراپا صاحبِ اعجاز تھے
اونکے والد حضرتِ باقر امام
تھے وہ محبوب خدا کے جان نثار
اونکے والد تھے امام و جانشین

سید مخدوم والا دستگاہ
کب ہوا عالم مین پھر ایسا بزرگ
عالم و قطب زمانہ بیگمان
جو کہ بیشک شاہ تھے کونین کے
سید اشرف اور ابو طالب لقب
کہتے تھے محروق جنکو خاص عام
تھا رضائی حق سے بس ان کو کام
سید ابو القاسم ذوالاصفات
شاہ عالم زیبِ تاجِ سروری
سید عالی گہر والا نژاد
معدنِ جود و سخا بحرِ کرم
صاحبِ دین مظہرِ نورِ نبی
تھا علی کے ساتھ نام اونکا رضا
واقفِ رازِ الٰہی لا کلام
فخرِ عالم مالکِ دار السلام
جتنے سالک ہین انہین کی راہ کے
تھا لقب صادق کا جنکے واسطے
نورِ یزدان واقفِ ہر راز تھے
جنکو بس یادِ الٰہی سے تھا کام
اونکی مرضی ڈھونڈھتا تھا کردگار
عابد بیمار زین العابدین

سید کونین و محبوب خدا	صاحب اعجاز و تسلیم و رضا
تھے وہ فرزند شہید کربلا	جانشین مرتضی و مصطفی
نام رکھا جنکا خود حق نے حسین	پہ نبا یا گلشن عالم مین چین
صابر و شاکر حبیب کردگار	طالب مرضی حق رحمت شعار
تشنۂ مظلوم و غمخوار جہان	ہین وہ سردار جوانان جنان
جانشین مرتضی تھے وہ امام	تھے جو بیشک نائب خیر الانام
حیدر کرار اخی مصطفی	شیر یزدان صاحب جود و سخا
مفتی شرع متین و باب علم	قاضی و سردفتر ارباب علم
پیشوای دو جہان مشکل کشا	مقتدای اہل تسلیم و رضا
بازوی خیر البشر زوج بتول	شاہ خیبر گیر و محبوب رسول
عاشق جد حسن جد حسین	جنکے در پر سب ہی پاتے ہین چین
خوب مجھکو یاد ہے ای بینظیر	کثرت غم مین گھرا تھا یہ فقیر
جب پکارا مین نے یا شاہ نجف	لو خبر بہر خدا شاہ نجف
صدقے مین انکے رحم کے بے انتظار	مجھکو دکھلایا زمان وصل یار
ایک دم مین واہ رے لطف عجیب	سیکڑون کوس آ گیا مین اے حبیب
اب تمنا ہے کہ ہون مین شاد کام	آرزوئین سب ہون پوری ای امام
جاتے ہی اب وصل کا مژدہ ملے	وہ ملین سامان راحت کا سلے
پنجتن کا صدقہ ای بحر کرم	زود تر اب دور ہو یہ درد و غم
صدقہ وارث مین یا شاہ جہان	بینظیر اب زود تر ہو شادمان

قطعۂ تاریخ از بخشش علی صاحب گیروی بینظیر تخلص مصنف مثنوی

چون نسب نامہ مرتب شد پذیر	سید وارث علی بخشش ضمیر